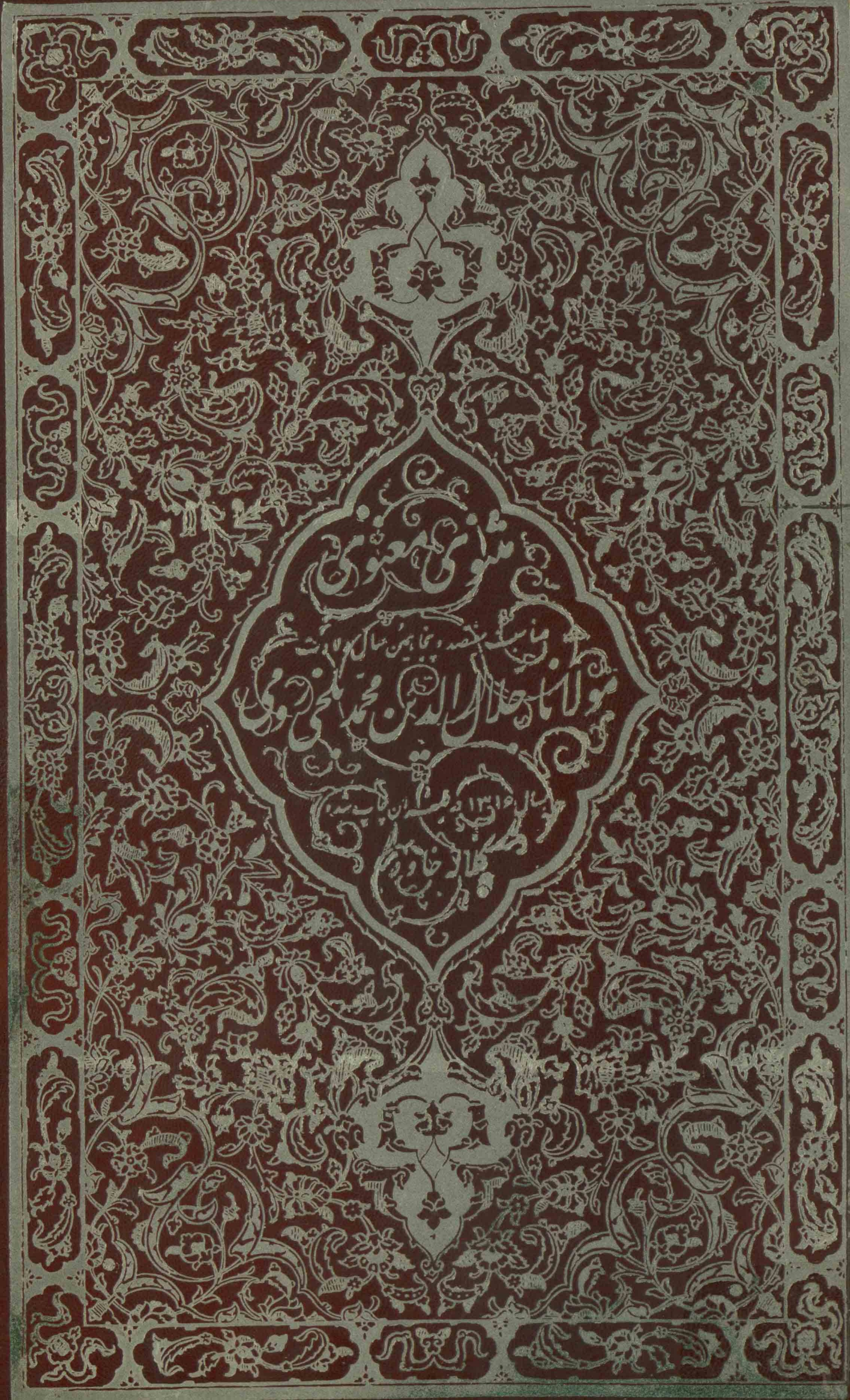




مثنوی معنوی
مناصب مقصد و غایبین سال ۱۳۱۶
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶
طالاب خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آرا مولانا کتاب محاسن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا ، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیراموشب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیاربردو گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

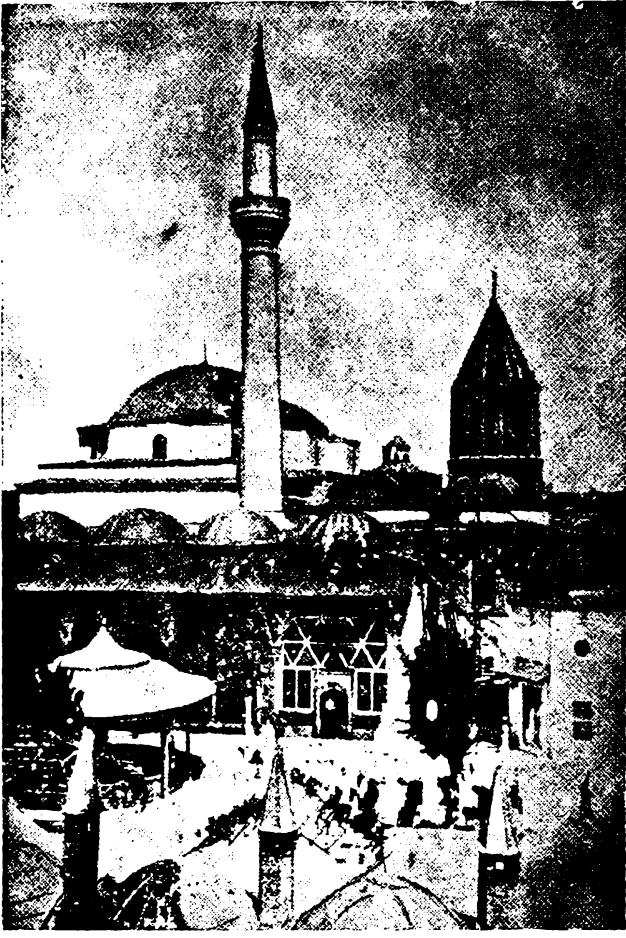
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

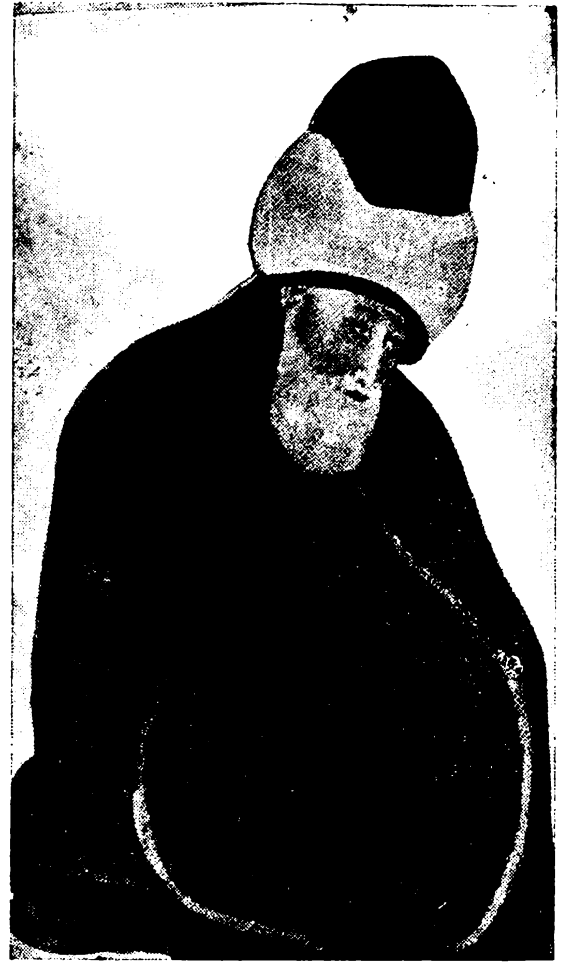
ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

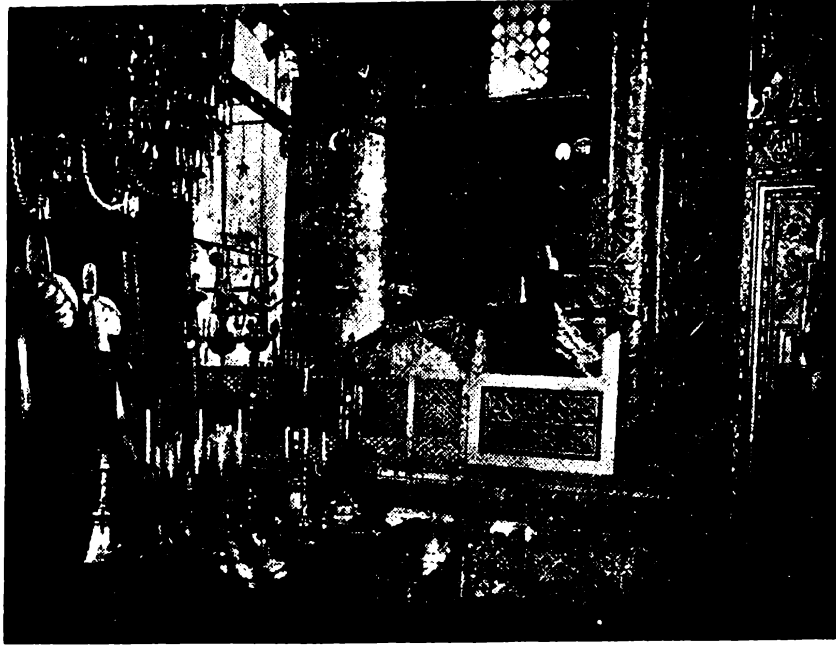
چاپخانه خاور و تهران



قبة خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحاتی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسندگان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و امحباب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرند بدر آاز میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصد آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنید شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز علما سر برهنه و میران شه زغم هفت روز برننشست هفته ای خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن

دیده يك خیمه کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت وقعه را کرد بالتمام بیات بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد جاف او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون به کیمیا در ساخت سجده گاه ملک شد و آدم

خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه رسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجویی هر طرف بهر او همی بویی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطیبت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها را و چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان را روز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر روز اینجا مانند آن شاه ما بماند تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودند غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خلدنه سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گری بود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرد از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جمله گان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون

استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غمغله افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشفی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکنده شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هر دو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیز زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشفی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر مریدان صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بی هیچ کس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نوبی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالا ابصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقदार و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصیبه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که درخیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰة و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت : جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحربا قیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سر بنهید پیش او عاجزانه بر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزاژه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

تقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاءالدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثنائی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتزم سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است تقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخر الدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایلۀ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجۀ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنۀ صفار و کبار مذکور است با استدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیه شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنا بر شمس الدین از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن نور بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعۀ عرش است این تبریز را هر زمانه فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان بر اندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکبارہ بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرۀ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز یارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوییت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نيك دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم از چه رود دیگر نمیگویی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند نا سفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعدها عدد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقرارست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربي و شیخ یاسین المغربي و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدرار قرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرقه حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریق در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طبخ و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیمه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شهر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرد و او را علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضر وی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشمار از هر طبقه در پای منبر و عطش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قباثی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله و لا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و مو کب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد مانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیا رتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظم می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی . مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب بیکانه زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جادو کار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و برفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و ارباب من شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظم و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و برفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جو شیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمیع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجذوب سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار بالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصاری آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند! شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید و از مرگ تمام بر گرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی توندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم ۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته و لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸۴ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را از این رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشع یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و پای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد هفتم از جمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینه ازهار امانی و گنجینه انوار معانی اسرار الله است و چشمه زندگانی زنده دلان خضر قدمان آگاهست زیرا که شایبه شبهت و غایبه ریت بمصاقیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهّمات مهمله زایل توان کردن اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطه نفسانی و لجه جسمانی که مقام اولئك کالانعام بل هم اضل است عبوری رفته باشد و بصفّت اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب مذهب محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است در پوشیده و جام مسکر جهان نمای مودّت یقینی برنوشیده و جمال فؤاد رای عطیه بخشای فیض پیمای عشق و عاشق و معشوق بچشم سرو عین سر مشاهده کرده که معین و مبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آنرو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف یجهم بوده که اگر طنطنه اشراق نیر اعظم یجهم بر قمر قبه فلک بسیط یجونه سابق و شارق نبودی هیچ فردی را از افراد زهره و یارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت بر آوردی و هیچ احدی را از آحاد جرأت و جگر نه که لاف از سیر آن قاف قربت روحانیت زدی * من ز آدم نیستم کان دم که آدم خود نبود * من بدم آن آدم آندم کز ولا دم مزدم پس این طایفه عزیز الوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند که بزبور و تشریف و لقد کرّمتنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته امامت متوّع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد و فضلنا در ازل چنانکه استاد در بونه ریخت تغییر و تبدیل در آن متصور نیست لا تبدیل لخلق الله و منقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفه را شقاوت مادر زاد است و گروهی با کتساب حاصل کرده اند و قومی را موروثیست و جوقی بر قرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراک حس عموم خلایق عالم و سایر بنی آدم که احاطه آن نقطه کنند و قدم از دایره فراتر نهند و خیالات فاسده و توهّمات فاحشه از الواح ضمائرشان محو گردد آنست که فصل تموز در تف و تاب آفتاب در بریه ذات العرق اعرابی در آلاچق دلق خویشان را تغسیلی میدهد از مکمن غیب بادی صعبناک و زیدن گیرد و اوتاد و اسباب آلاچق را از بیخ و بنیاد بر کند و در روی هوا پر آن سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در مجازی شعاع گرم نیر اعظم که فایض انوار کبرای عالم اصغریست بر خاک نشیند و انواع تجملات و آلات و کلای او آن دلق مغسولست و قطعه جوهر یشم و شمعی و بیضه و سنایی و مظهره آب و نفس خودش فایض الانوار که آفتاب جهانتابست از سر پرده کبریا اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات او تافته اکنون واضح و لایح است که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است اما تفاوت اینجاست که آمد * مصراع * عباراتنا شتی و حسنک واحد از نابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی تر گشت و دلق مغسول که تر بود خشک شد و شمع بگداخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و مضمحل شد و از غایت گرمی بجوش آمد و بیضه

که گداخته بود بست و حجم سنان از اثر تفّ چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه در یشم که جماد ذاتیست حرارت سوزش تصرف نمود و از قاعده طبیعت بارد خود تغییر نیاورد و تبدیل نیافت مرتبه اول که اعرابی خشك بود تر شد مستغرق انوار گردید و از هر مسامش نهری ساری و جاری گشت بر سواحل افتادن او نادر و یامتنع بود و مرتبه ثانی که نسبت دلق مغسولی دارد تردامنی بواسطه مجاورت تاب آفتاب ازو منسلب گشت چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسانست هم با مرتبه اصل تواصل یافت اگرچه در مراتب اولی تر افتاد مرتبه ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود چیزی براو طاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی سر و پا روی باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید او را میکشد مهار ارادت بدست اختیار او داده انقیاد و اطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام السفن بایندی الریاح از مطیعان مرتبه رابع بیضه است که گداخته و آب بود بسته و منجمد شد و حیران و شیدا شد و از حرکات و سکنات مجرد گشته و اختیار خود باختیار هویت معاوضه نمود مرتبه خامس که مطهره آبست آب بین ذلك واقع گشته با گرمی گرم و با سردی سرد مرتبه سادس که سنانست در او حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه از تفّ تاب چون شرار است اما اواز آن حرارت و از خود بیخبر است مرتبه سابع که جماد صفتان خشك طبع خالی المعرفند که حشو عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جهانند صفت یشم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیچ گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه لعلی استفاده کرد و حجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت و صخره صماء کمر سولان همان که در اصل بود از حضيض جمادیت بر ذروه ترفع و تصاعد تفوق نمود نقصان و قابلیت است اگر نه علی الدوام فیض الهیتش همه کس را برابر است پس مقرر شد که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات وجود آن طایفه اند که عبارت از انسان صدر نشین غرفات اعلیٰ علیین اند نه وجود بی وجود حسن جمادی که از اعداد دواب اند نه اینجا تمتع و نه آنجا تفلح نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والاخرة کار ما نه با آحاد عوام است بل با خواص است بیت * مرا رُخ بارخ اهل دلانست دلی کو قابل است اهل دل آنست که نباتات ایات مثنوی معنوی آیات معارف ضمائر ایشانست والله اعلم بحقایق الامور والسلام، خیر ختام

دفتر هفتم مثنوی

ای ضیاء الحق حسام‌الدین سعید	دولت پاینده فقرت بر مزید	چونکه از چرخ ششم کردی گذر	بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعدالاعدادست هفت‌ای خوش‌هوس	زانکه تکمیل عدد هفت‌است و بس	گر شاری حرف شمس الحق هفت	آنکه کار ما از او بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم	اینچنین هفت دگر مولای روم	شمس و مولای ضیاء الحق یکبست	در میانشان یکسر مو فرق نیست
لفظنا شتی و معنی واحد	واحد است او واحد است او واحد	جنس هفت و مور هفت و مار هفت	انس هفت و نور هفت و نار هفت
بجر هفت و نهر هفت و هم زمین	هفت آمد هم جوارح هفت بین	نکته سیروا فی الارض باز هم	نکته سیروا فی الانفس زد علم
هم سما را آفریده هفت طاق	قوله سبع سموات طباق	اینچنین طاق و رواق بی ستن	در نگر در نفس خود فکری بکن
آسمان اول از آب آفرید	بس دوم از صفر و ثالث از حدید	چهارم از سیم است و پنجم از زراست	سادس از دُر هفت یا قوت احمر است
کوکب سبار هفت و هفته هفت	هر یکی از وی شده تابان و تفت	الذی جعل لکم گفت النجوم	در قدم بودش چنین صنع از علوم
هفت تن قطب رسولان اله	که مدار این جهان بوده براه	هر رسولی را اشارت کوکی	آنجنانکه طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت	از اشارتش باین معنی شکافت	مه دو روز و نیم هر برجی بود	در مهی قطع همه گردون کند
یازده روز است در هر برج جا	تیر را کوه است دیوان سما	بس بهر شش مه کند قطع فلک	بر فلک این است اورا سیر و تک
پس سکون زهره یست و پنج روز	هست در هر برج ای عالم فروز	تابده مه سیر گردون میکند	بر بقر عودی بقانون میکند
آفتاب عالم آرا ای همایم	هست در هر برج یک ماهش مقام	تا بسالی میرد افلاک را	میکند روشن بساط خاک را
بس جگر در تیغ زن مریخ را	هست پنجه روز در هر مرج جا	او بسزده سال گردون را برد	سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن	سی مه است ای فیلسوف انجمن	تا بسی سال او کند قطع فلک	اینت صنع و صانع انس و ملک
هفت جو قند امت احمد بدان	گر ترا هست آگهی از درد جان	تقر ایشان خیل صدیقین بوند	بعد از ایشان عالمان دین بوند
بعد از آن ابدال رب العالمین	بس شهیدان و سرافرازان دین	پس مطیعانند و آنکه عابدان	هفت شد این جوق شوق مابدان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان	سبعة ابواب از قرآن بخوان	اولین باشد جهنم ای فلات	در نبی ان جهنم را بخوان
ثانی بشو سبطلون سعیر	رَبَّنَا غلبت علينا شان تغیر	ثالثش باشد سقر در خیل آن	رَبَّنَا اخرج لنا منها فغان
از جحیم چارمین قوم عجیب	رَبَّنَا اخرنا الی اجل قریب	از گروه پنجمین در حطمه	رَبَّنَا نصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بی گاه و گاه	هم یخفف عنا آید تا اله	قوم هفتم از درون هاویه	زان بلا و درد و سقم و نایه
میزند افغان از آن قدر درک	از نبی بر خوان و نادوا یا ملک	تومگو باخود که دوزخ خود بدست	کو سر اعدای حق خواهد شکست
در بیان آنکه فیض القدس واحد است و هر آفریده بحسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق و مأمور است مثل نور قدس تشبیه می افتد			
میر لشکر اوست تند و صف شکن	یر دل و دشمن کش و کوبال زن	در مقامی آتشی شاعل شود	نور او جزشیی واحد کی شود
هر کسی بر قدر استعداد خود	استفاده میکند از نیک و بد	هر کسی از قابلیت می تند	خوب خوب و زشت زشت اخذی کند
از جبلت هست اندر هر احد	طبع انسانیت و اخلاق دد	چست آدرو حانی اخلاق حسن	آن ردیت خود ز زایل در زمن
معنی دل آن مجاسن دان یقین	صورت تن آن قیاح ای حنین	این یکی سامست و کنعان آن دگر	این ملک طبع آن عرازیل از ضرر
قابلیت چونکه در قابل نبود	کوی اقبال از میان هایل ربود	کشتن او نیست مردن ای غوی	کشته قابل شد توگر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود	این کمال از فیض قدسی میشود	آب سر بر میکند فار التور	نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم محترز از آفلین	چشم باطن بر گشا ظاهر مبین	نزد تو سوزنده این نار و محن	لاله وریحان و نسرین نزد من
بنده مأمور امرم نی هوا	کی توانم سوخت ابراهیم را	نکته یا نار کونی برد بین	بر دل نرود داغ و درد بین
از برای ذل پیروده پلنگ	آن دنی را فضل حق بر پشت سنگ	که ز موج بحر و بیم و کش مکش	میرساند در چو روضه یشه اش
نسر را حال تاختش میکند	چاه دل سوی سمایش میکند	در هوا چاهش کند و اندازدش	تا که گردن بشکند تنوازدش
کرکش حال و قتالش بقی	با چنین قدرت غرور اینت احتی	آتشی را گفت مأمور من است	تا بسوزد خصم را هم یا ودست
دفع مأمور خود از خود کن بگو	این کروفر نیست در تو ای عدو	دست فکرت نیست زان بازو برد	گر به سوهان لیسد و از خود خورد
خواهرا جز مال و دین و کیش نیست	بنده مال و مال اندیش نیست	کرم پيله بهر خود بر دست خود	رفته در کار و گفتنها می تند
شمع پندارد ز آتش روشن است	روشنست آتش و را گردن زنست	اینکه چندین سال پرورده توانست	گر نه کاذب درونه هر دو دست
گفته نار ولا عار این خطاست	ای فرومایه تورا فکرت کجاست	هست اندر موجها غرق آن خست	آتشی را می بخواند کای مغیث
او ز تو در کار توجابر تر است	نه پرستش دارد و نی کس پر است	آنکه کون خود نیارد گوش داشت	کی لوای دیگری داند فراشت
	ور برهنه میگریزد گرسنه	۴۱ هیچش از اندیشه خود ترس نه	

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش را فریاد رس میخواند

آن مجوسی گبرک آتش پرست ۲ بهر عزم هند در کشتی نشست
 گبر را نزدیک غرق آمد فراز ۳ در تضرع اوقات آن کینه ساز
 هر کسی بر ملت خود می تند ۴ اعتقاد اعتقاد خود کند
 کل حزب مستند تفریح زد ۵ غافل آنکو منهج تفریح زد
 مزیدی فریاد کای نار سنی ۶ قله مقصود و معبود منی
 زان پرستیدم ترا اندر زمن ۷ تا چنین روزی رسی فریادمن
 غیر تو پشت و پناهم نیست کسی ۸ غرق آیم آتشا فریاد رس
 خنده اش آمد بر آن آتش پرست ۹ گفت اورا ای زباد عجب مست
 اوهم ارچون تو درین ششدر بدی ۱۰ حال او از حال تو بد تر بدی
 از کسی فریاد خواه ای نا بصیر ۱۱ کش نباشد مثل و مانند و نظیر
 دیده را بگشا ولیکن چشم جان ۱۲ ای پسر حق بین شو و دیگر بمان
 حق بدان و غیر حق مشناس کسی ۱۳ نیست غیر از حق کسی فریاد رس
 چون یدالله فوق ایدهم علاست ۱۴ احبا و اموات بر دست خداست
 هر چه داری از کمال فضل اوست ۱۵ از جمیع هستی او مغز و پوست
 واجب آمد معرفت تحصیل کن ۱۶ واقف و آگاه شو از امر کن

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف ۱۸ چون خران مغرور بر مشتی غلف
 هر چه در آفاق موجودات هست ۱۹ همچنان تمیل او در افق است
 چون شدی زین عالم آگاه تو ۲۰ رهبری در قدرت الله تو
 بگذری از خود چو دانستی و را ۲۱ وارهیدی از شک و رب و ریا
 علم ذات حق تعالی هر یکی ۲۲ باز داند از ره و مسلکی
 کاملان باطن و ظاهر درین ۲۳ مانده هم سرگشته و حایر درین
 کس ندانست و نداند مطلقا ۲۴ ربا انا ظلمنا خالقا
 گر چه دانسته ازین دریای نور ۲۵ قطره والله اعلم بالامور
 چون کن در نفس خود اندیشه ساز ۱۸ سیر کن در نفس خود اندیشه ساز
 عالم کبری در اقصای دان یقین ۱۹ عالم صغری است آن بی آن و این
 اولین ممنوع و ثابت ثانی است ۲۰ این دواعی اصل معنی دانی است
 از قتل بر تحقق ره زدی ۲۱ اینچنین بر دولت آگاه زدی
 می نداند ای حکیم این شرح بس ۲۲ کنه ذات او چنانکه هست کس
 قادر مطلق قدیم لایزال ۲۳ آنچنانکه هست ذات ذوالجلال
 اولیا و انبیا و مرسلین ۲۴ عقل خلق اولین و آخرین
 باز دانی خالق خود را بدان ۲۵ چون بدانستی تو خود را بعد از آن

تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق قصه آن کورانست که با احتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان ۲۷ کور اهل شهر از پیر و جوان
 چونکه شه محمود آن صاحب قران ۲۸ باز گردید از غزای هندوان
 بود یک طاوس بس آواره دار ۲۹ تن ملون بایسی نقش و نگار
 چون سپاه شاه پیروز و سعید ۳۰ در حدود شهر آن کوران رسید
 شاه بالشکر دهند و لر و ترک ۳۱ زد سرا پرده در آن شهر بزرگ
 آن جمیع هفت قوم آنجا شدند ۳۲ نزد آن طاوس شه گرد آمدند
 هر گروهی برده بربک عضوراه ۳۳ هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه
 گفت نامش طاوس و عشقای چین ۳۴ لبک شاخ نرکس قافست این
 گنبدی کوئی بر او رسته گیاه ۳۵ چیست گنبد را تحرك یا الله
 قوم دیگر کرده لمس چشم وی ۳۶ گفته بر تحقیق این بردیم بی
 وانکه بر منقار او شد رهنمون ۳۷ گفت این ناویست لیکن باز کون
 قوم دیگر دست بر دنبال او ۳۸ چون نهادند آمدند اندر غلو
 وانکه زد برایش دست اندر زمان ۳۹ نیست گفت این جز ستون آسمان
 نکته وا رانده از مفهوم خویش ۴۰ نه ز تحقیق وی از معلوم خویش
 زو نشانها داده و نا برده راه ۴۱ بر کماهی وی از بی گاه و گاه
 چونکه دانستی یقین باید ترا ۴۲ خوش یقینی بی شک و ریب و ریا
 چه یقینی خورده آب از لوكشف ۴۳ دور بودن از طریق مختلف
 میرسد این فتح بی دریوی ولی ۴۴ واقف آن کیست جز زنده دل
 چون چنین الهام دل آمد فرود ۴۵ از ثانی یافت توضیح و درود
 گل بسالی آید از پنجه بدر ۴۶ هم بسالی سبزه کرد از خاک سر
 کار حکمت دارد این برهان بس است ۴۷ ما مطیع حکم این ایمان بس است
 تو درین بحر عمیق بی کنسار ۴۸ بهر کاری آمدی ای اختیار
 آنچنان کن چونکه واکردی بجا ۴۹ اتفاقا می باشد زان رهنا

خورده دان و کافی و روشن ضمیر ۲۷ کور اهل شهر از پیر و جوان
 فیل و طوطی و سمندر آن همام ۲۸ باز گردید از غزای هندوان
 هیچ چشمی را احاطت نی بر آن ۲۹ تن ملون بایسی نقش و نگار
 گوشه کوئی ز جنات الللا ۳۰ در حدود شهر آن کوران رسید
 نام آن طاوس اشنیده بدند ۳۱ زد سرا پرده در آن شهر بزرگ
 بر چه و چوش مگر راهی برند ۳۲ نزد آن طاوس شه گرد آمدند
 فوق بود از دیگران معراج او ۳۳ هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه
 برد گفت این هائی بس نادر است ۳۴ لبک شاخ نرکس قافست این
 زین نوادر سپهر اعظم است ۳۵ چیست گنبد را تحرك یا الله
 بهتر از ما کس نشد آگاه از این ۳۶ گفته بر تحقیق این بردیم بی
 گفت این کوهیست بس عالی نهاد ۳۷ گفت این ناویست لیکن باز کون
 نیست الا طوطی خلد نعیم ۳۸ چون نهادند آمدند اندر غلو
 گاه نجم و گاه شمس و گاه بدر ۳۹ نیست گفت این جز ستون آسمان
 هیچ گونه ذات رب العالمین ۴۰ نه ز تحقیق وی از معلوم خویش
 تا بدانی حسن صنع چه را ۴۱ بر کماهی وی از بی گاه و گاه
 کاملان بر سوی ایمان میزنند ۴۲ خوش یقینی بی شک و ریب و ریا
 بی یقین را بر سر آید مطر قه ۴۳ دور بودن از طریق مختلف
 ششصد و هفتاد تاریخ درست ۴۴ واقف آن کیست جز زنده دل
 تا یک هفته رسی این رمز دان ۴۵ از ثانی یافت توضیح و درود
 لعل گردد در عروق کرهها ۴۶ هم بسالی سبزه کرد از خاک سر
 دیده بگشا باش واقف از معاد ۴۷ ما مطیع حکم این ایمان بس است
 عمر نمود ضایع کنی در ابله و لهو ۴۸ بهر کاری آمدی ای اختیار
 اتفاقا می باشد زان رهنا ۴۹ اتفاقا می باشد زان رهنا

قصه آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد که اگر بافایده باز آئی مکافات آن مال و عمرت افزایم

خواجه عالی جناب مفضل
بندگان دارد فزون تر از قیاس
پس بکار انداخته خیل عباد
در تجارت در زراعت هر یکی
چونکه دنیا هست مزرعة النعم
صحت نفس و زر و سببت زمن
آنچه میفرمایت آنرا بجان
ملکیتی بحد و خالی از زوال
کنج و مال و ملک خرم زان تو
قول این که حکم ما اگر نگذری
کرد خدمت خواجه خود را غلام
گر بوم من در سفر یا در حضر
کوشش از من خیر و احسانم ز تو
گر مرا بخت و ظفر یا ور شود
هم توام توفیق بخش ای ذوالکرم
سالك عارف شو ای جوهر شناس
عاشق او و عشق او معشوق او
بخت از حق و طلب نواز حق است
مصطفی را تا نیاید امر از او
چون ندای یشفع من عنده او
یا الهی ربنا مبعودنا
این بود اکرام آن خواجه سبل
هی طلب کنی شاید آن حسن عمل
کرچه او داد است اما نور تو

منعمی شاهی کریمی کاملی ۲
جمله را از وی زرونان و لباس ۳
داده هر يك را معاشی و معاد ۴
بیش بگیرفته مهم و مسلکی ۵
فائده عن رجعتك یابن الکرم ۶
نفع و ضرر امید و هم بیست زمن ۷
یاد داری و بجان آری چنان ۸
در کمال حسن و در اوج جلال ۹
جمله در حکم تو من هم زان تو ۱۰
هرچه در خطبت بر جا آوری ۱۱
کانچه فرمودی نمایم من قیام ۱۲
فضل تو باید رهی را راهبر ۱۳
جنش از من قوت جانم ز تو ۱۴
آن کنم کان امر مرضایت بود ۱۵
فرستی کر امر حکمت نگذرم ۱۶
هی مکن مطلوب جز وی التماس ۱۷
طالب او مطلوب نیز او ای عمو ۱۸
نست کس را غیر حق امکان دوست ۱۹
کامتان را کن شفاعت ای نکو ۲۰
بشود آن سمع فرخ بخت او ۲۱
فاعف عنا ذنبنا و ارحم لنا ۲۲
بیش خلق و هم ملائکه هم رسل ۲۳
داده باشند بتقدم از ازل ۲۴
شبهه لاشبی بود در نور او ۲۵

بر همه آفاق عام الطاف او
ساخه در شهر آن خواجه علیم
هر یکی را بر مهمی داشته
گفت روزی باغلاش کای قتی
رو سفر کن شرق و غرب و بحر و بر
سازمت آزاد و ملکی بخشمت
هرچه مطلوب بود حاصل همه
خواجه خطی دانش از سر تا بین
آنچه گفتم خواهمت دادن تمام
شرط مقبل بنده فرمان بودن است
لیک اگر از فضل و احسان و کرم
پس ابد بیوند گردد دولتم
من قدم در ره نهادم تو دلیل
در جمیع امر توفیق طلب
ای که در سیر سلوک افتاده
مال از او و نان از او و جان از او
قال از او و حال از او تا دوست
در قیامت چون بر آید رستخیز
او بود اندر پناه من صمت
در میان آید بر آرد دستها
نحت مستحیی عن افعال الردی
دولت تا باید رحمانیت این
پس نباید شد ز استعداد نور
این سخن پایان ندارد بازران

رفق آن غلام بسفر بیان مبدء فطرت و خلقت انسان است

خواجه چون با آن غلام این قول کرد
اولین افتاد بر کوهش راه
زاده را و راه رهگذر تنها نبود
گر مسجرا گذر زین ره بدی
دیدم باید ز معنی بر شده
هم انسان که باشد بی رشد
نست آگاهی دل او را از این
اختیاری کرچه او را نیست لبک
مدتی آنجای با خوت جگر
یک مالت زد بنص امر هو
بی خبر زانم که آن قیوم شفیق
پس بکام و ناز او را پرورند
در مشبه با چنین آنرا خوش است
آن دیر العرف بر الواح کون
چونکه باید برتری زان ای عمو
زان گذشته اعلم آمد طور او
کر قرین اوست پدی من یشا
زاد و ساز ره مهیا می کند
شر اخلاق ذمیه سال و ماه
هان بر آور سراز این خواب غرور
فضل ان احسنم احسنم خوش است
چون غلام راه رو از کوه و دشت

او غم راه تجارت را بخورد ۲۷
مدت چندی بماند آن جایگاه ۲۸
کاین سفر بیرون ز راه ما نبود ۲۹
کی متاد ضعه دوزخ شدی ۳۰
نور بایان بینش در سر بده ۳۱
چهل او را سوی استوری کد ۳۲
که نباشد غیر لا فی الاثبات ۳۳
بهر چیست این دوزخ غم مرد در یک ۳۴
سر برانو خون خوران بردی بسر ۳۵
در بکا واقف نه از آن تکرها ۳۶
منتظر او را و قیمت ما بلیق ۳۷
خون خود چون آب در خورش دهند ۳۸
کو مفق از جهان دلکش است ۳۹
صنع کلک کن نگر از چند لون ۴۰
لعب و اهو است و ره چوگان و گو ۴۱
جمع اهل انقبض و العز اعلموا ۴۲
میکنند فکر معاد آن خوش ذکا ۴۳
دولت بیدار از اینها می کنند ۴۴
می برد او را ز راه انتباه ۴۵
چند از این غفلت خیالی شرو شور ۴۶
لیک فعل ان اسأتم آتش است ۴۷
زان منازل های الوان در گذشت ۴۸

پس زمام السفن فی ایدی الريح
بعد از آتش راه بیرون ای عنود
آدم و عیسی از این ره بی اثر
می بینند اولین را آن سفیه
گاو و خرا نیز هست این چشم باز
او ز نادانی قیاسی می کند
فیم اگر داری نکو بگشای عین
از ره آن نایزه آمد برون
مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند
در تعبیر در تردد کاین سفر
در برش گیرند چون جان عزیز
گر دمد بر روش بادی کرم و سرد
نکته ما سر مرموز است هی
صد تبارک احسن الخلاق را
میگذارد بر خوشی ایام خود
پایه پایه این سلم راهی رود
نصب عین اوست پیوسته مأل
گر غراب من بضل گشتش دلیل
اینچنین او را نهنگ نارشد
هی البس الصبح قریباً باز خوان
تا کی این راه بریشان می روی
برته بحری رسید او بس شگرف

صبح من دیک و من الله الصباح
نایزه باریک و بس تاریک بود
لیک ما را از دو صد تاده خبر
روشنی چشم را داند ز بیه
اشتر و جاموش و هم کرک و گراز
کج رود معنی نه بر صورت تند
چون قلوب افتاد بین الاصعبین
سوی دریای قوی موجش زخون
هم از آنجا رخت همت برفشاند
کرد آواره مرا زان خوش مقر
جان فدای او کنند و چیز بزد
آید ایشان را ز شفقت جان بدر
دولت بادا برو بردی تویی
و اهب جان باعث الارزاق را
آن صبی فارغ ز درد نیک و بد
تا که بر صدر خرد ثابت شود
نستش پروای غیر و ملک و مال
از معاد اندیشی آمد او ذلیل
یکسری تا اسفل دوزخ کشد
آه اگر تو نبستی از نادمان
با خود آیین راه بر راه ای غوی
بس عجیب الوضع وقت و زفت و زرف

نید جائی تنگ و تاریک و حقیر
حکم خواجه کردش آنجا گوشه گیر
بعد چندین ماه زان بحر عقیق
گشته تقدیر جهانگیرش رفیق
ساخت زاء بجرو دزکشی نشست
گاه بر امواج بحر و گاه پست
روزی از ناگاه کشتی بر شکست
ماند او بر تخته بادش بدست
گر مطبعت سلیمان واراح
آن غدوها شهر و آن شهر رواح
جوی شیشه بر سر خاکت کشد
عشق ساق پای بلیست کشد
۱۱ کرد اقامت او ببرداری حلال
۱۲ باز از آن دریا بآهنک سفر
۱۳ تکیه اش بر باد و از ره موج آب
۱۴ باد تو ریج العقیم است ای عدو
۱۵ غافل از عفريت خانم بر مباحش
۱۶ هم بیادت بر دهد باد غرور
تکیه بر باد باز آرد فتور

قصه آنکس که در دیار قبحاق بعلت قحط مبتلا شد و بر عزم قوت جهت عیال و اطفال بیاب الباب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید بحر در طلاطم آمد و کشتی در گردید و رفقا غرقه شدند میگفت آه فرزندانم بی قوت خواهند مردن سر آرد بگشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آر در را بعیالانم رسان

بود در قبحاق يك مرد معبل
داشت فرزندانیش از حدطبل
قوت عاشق حبّ جانا ناست بس
قوت آن بل هم اضلّ ناست بس
خوردن از بهر عبادت کردنت
زندگی پیش تو بهر خوردنت
ملك شروان بود مقصدگاه وی
بهر رزق کودکان نه روم و ری
نان دهنده نیست غایب ای غلام
خواه شروان خواه روم خواه شام
چون بشروان آمد آنجویان
کودکانم مرده بودند ز جوع
سوی شهر خویش کردن شد رجوع
۱۷ اعتقادش نیست در نصّ حدیث
نشود صدق کلام ایزدی
۱۸ گوش کرده قول شیطان آن ردی

قصه آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود و از آخر باستعاره خواست

آه ازین صغراچه نفس اختری
آه از این نا املی و جهل و خری
در زمان مامران يك فرقه نیز
هست معدوم و نیی ارزد یشیز
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا
او فاندش لرزها بر دست و پا
چون توان رفتنش آنجا نبود
يك خری بخرید بهر خود عنود
ساخته پاکاه خرش آن پیشوا
گوشه محدود با دارالقضا
از خری بگذاشته عیسی جان
غافل از احیای انقاس روان
خواجه با آن قاضی ما یار بود
همدم و همخانه و غمخوار بود
احتیاجی شد بخر آن خواجه را
تا فرستد گشندی در آسیا
چونکه دست عشق با کیسه رسید
بود کاذب عشق از دل بر پرید
هی مجو لذات شکر از کبست
زانکه ارض الله واسع آمده است
اندکی گندم نهادم در جوال
تا بسازم آردش بهر عیال
باز وای پس آوردنش این زمان
متنی باشد ز تو بر جسم و جان
خر چه باشد نیست سراز تودریغ
رو نه پیچم گر زنی بر من توییغ
بر گرفتی بردمی تا آسیا
زانکه از جانی گرامی تر مرا
هرچه باشد گاو و استر اسب نیز
۳۳ لعلت بسیار بر یولاد ما
ضربه ضربه نعرهای هول زد
تیزه تیز و طره طر ضرب لکد
سخت رنجید و بقاضی کرد رو
خر بیگاه حاضر و تو چایلوس
گفت ایا دیرینه یار راست گو
این همه بی راه تو خود میکنی
دشمن تو هست در پیراهنت
چونکه خواجه کرد باقاضی عتاب
حق بی آن عقل از اول آفرید
نیست اینخواجه ترا عقل و تمیز
من همی گویم که خردخانه نیست
نشوی از من سخن اما ز خر
کار دنیا اینچنین شد سر بسر
کرد فعل و مدح او از حد غیر
بوالحکم از جهل پندارد که او
عقل تو در حیرتی افتاده است
۳۴ کو بر آرد تار و باری مثل تو
۳۵ فوضی بد عهد با این اعتذار
۳۶ خواجه چون شنید از خر آن خروش
۳۷ حیف از باری و از نان و نمک
۳۸ خر به پیش تو ز یاری به بود
۳۹ ای فکنده خویش را در بند و قید
۴۰ تو گناه خود نهی بر دیگران
۴۱ گفت باخواجه که ای آشفته سر
۴۲ هر که از عقل و خرد باشد بری
۴۳ بی تمیزی کو چرا تا گویت
۴۴ بانک خر می بشنوی باور کنی
۴۵ قاضی ابله همی گفت این پیام
۴۶ میدهد هر دم فریبی از نوت
۴۷ بدر را بشکافته دید و تافت
۴۸ روح فرعون آنکه ظاهر گرفته است

که نداری مثل خود از هیچ رو
نا که از پاکاه خر از اضطراب
که شد زان خر مهر آشفته گوش
ان قد بطل موالائی معك
خانه یاری چو تو در ده بود
پس نهاده جرم خود بر عمر و وزید
ای سیه رو چنداین فعل خیران
من ندیدم از تو کسی بی عقل تر
خر برو دارد شرف در بهتری
زنگ شك از لوح خاطر شویبت
وین سخنهای مرا ابر کنی
خواجه مانده در تعیر زان کلام
تا نباشد زین درك بیرون شوت
لاجرم در بدر سر بر تن نافت
شمع پیش باد او خوش خفته است

حکم اغلب را پس کون می نهد ۱ سر بیرف و کون به بیرون می نهد
آنکه ختم الاولیا خواند و را ۲ گو ججیم است و سقر ماوی ترا
کرده ترك قول ختم الانبیا ۳ که گرفتم راه ختم الاولیا
در شقاوت میزنی دایم قدم ۴ بس تو ختم الاشقیائی ای عدم
هم شریعت هم طریقت خوانده ام ۵ رخس در راه حقیقت رانده ام
آن همه ماخولیا و کر و فر ۶ نیست جز تعذیب روح و درد سر
میکنند این بی طریقان لثام ۷ نیک نامان جهان را زشت نام
هم درین ره میبوند آن دیگران ۸ ره غلط کرده ز احمال گران
لیک آن کامل سوار این رهست ۹ کر جمال و از جلال او آگاه است
هر دلی را مشرب این راز نیست ۱۰ که در این ره هر کسی دمساز نیست
اولیاء الله صاحب شرع را

در بیان تنمه قصه آن قبیچاقی که پی قوت عیال رفت

چونکه قبیچاقی ز شروان آزمان ۱۲ آرد در کشتی نهاد و شد روان
ناگهان بادی بر آمد تند و تفت ۱۳ حاصل خواجه همه بر باد رفت
ماند قبیچاقی و آن یک تنگ آرد ۱۴ بر یکی تخته بیاریکی چو کارد
گفت من خود غرقه خواهم شد ولی ۱۵ و دل من و دل من و دل من
چون بغیر از باد کس می راندید ۱۶ نه بجز آواز او چیزی شنید
از عطایافته زیور بهار ۱۷ وز تو روی آب پر نقش و نگار
خسته و درمانده و بیچاره ام ۱۸ از دیار و خان و مان آواره ام
کس ندارم غیر لطف دستگیر ۱۹ دستگیرم چون توئی نعم النصیر
این جوال آرد را ای دم شکر ۲۰ نزد ایشان بر بگوشتان این قدر
من نمیگویم خلاص من بده ۲۱ بر سر من منت وافر بده
گشت جان دادن بر او آسان و سهل ۲۲ گفت شکر این هست امن و باز هل
سر نگویند کرد و فرا بادش بداد ۲۳ گفت امانت اینک ای فرخنده باد
بی توقف اندر این ره سر مغار ۲۴ این امانت را بظفانم سپار
اینجهان بجر است و کشتی این زمین ۲۵ بادیان تو املها ای حزین
ناگهان آن باد نکبت فوج فوج ۲۶ در رسد اندازد در عین موج
بیخبر ز آنکس که باد و آب را ۲۷ خاک را و آتش یرتاب را
ای رقیب القلب در خواب عدم ۲۸ اهل و فرزندان خود را نیز هم
تو ز حق بگذشته ای بی اعتقاد ۲۹ می سیاری اهل و اطافات بیاد
پس بشمائی چه سود آندم ترا ۳۰ این دم آگه شو ازین حفره بر آ
خود الاله خلق و امرای یرخیال ۳۱ تکیه کردن جز برو باشد ضلال
چشم معنی بر کشا واپس مرو ۳۲ واقف ای عارف ز سر الله شو
باد از پیش است و چاهت از قفا ۳۳ تو ضریر و از کف افکنده عصا
تا توئی در اندرون نیست کار ۳۴ از میان برخیز و اینک ملک و بار

رسیدن غلام عربیان بر ساحل که انهم زج منزل اول دنیا است و استقبال قوم او را

آن غلام از بحر ناگه در کنار ۳۶ افتاد افتات کنان و آشکار
بادف و نای و رباب و دمدمه ۳۷ از بی خیر القدوم او همه
شفتی در جانشان آمد پدید ۳۸ هر يك از فرط فرح برمی جهید
مدنی تیمار کردندش بنواز ۳۹ تا که شد فربه شگرف و سرفراز
جمله گفتندش توشاه و ما غلام ۴۰ ملک و تاج و تخت زان تو تمام
هر چه خواهی کن که دولت زان تست ۴۱ امر امر تست و مأموریم ما
چونکه بود او را ز فضل داد گر ۴۲ پس چو روزی چند او فرمان براند
این شهی و ملک و کارو کیا ۴۳ از ازل حسن هدایت راهبر
عاقبت این ملک و دولت روشنیست ۴۴ فکرست صائب گرفت او را عنان
دینی دون بسته خود را زیوری ۴۵ که میسر شد بلا زحمت مرا
دمدم در چشم تو چون ساحری ۴۶ این عروج و وطنه بگذشت نیست
رو بگرداند ز تو ای بی امان ۴۷ از جواهر داده بر سر معجری
عمر رفت و عشق مال و زر همان ۴۸ از جواهر جلوه بنوع دیگری
تو شب و روز از قفای او دوان ۴۹ خوش را آراسته نقش و نگار
کو میان جان و جوانی زر بهان ۴۸ تا رباید دل ز تو پس چون ربود
رفت حسن و رفت رنگ و رفت بو ۴۸

ترك كن اين رنگ و بوى مستعار	اين گرامى جان غنيمت مى شمار	۱	من همى خوانم شمارا زين فسون	افمن هذا الحديث تعجبون
لطف و فضل او نگر خود را بدو	ميفروش و بنده شو شاد رو	۲	دوست بهر معرفت گير اى قباد	تا نمايد ره ترا سوى مراد
ليک تا راهى بر آن شه برى	زانکه از غيب است و نقص آن شه برى	۳	رو دليلى جو خير و هم بصير	نادر الآثار منصورى کبير
بيدليلى نيست ممکن اى مقل	نه دليلى گمراهى ضال و مضل	۴	تا نباشى از اذا کان الغراب	در مزار کهنه بينى بوم و غاب
استشاره کردن آن هدايت يافته در کيفيات مال حال قوله تعالى و شاورهم فى الامر				
چون غلام عاقبت انديش راد	از کفايت اندرين فکرت فتاد	۶	که از اين شاهنشهى حکم و داد	آخر اندر دست کس نايد زياد
پس يکى را زان اميران سترگ	که بد از جمله اميران او بزرگ	۷	يار غار و مجرم و دمساز ساخت	همدم و همخواه و همرز ساخت
دست در دامان راى او بزد	چون بديد او را امين و معتد	۸	گفتش اى حلال اشکال قضا	خاطرت آئينه گيتى نما
جز وکل و قبض و بسط و حل و عقد	نفع و ضرر و عزل و نصب و جنس و تقد	۹	جمله در کف کفايات تو است	برده در دانش از احرار دست
با تو رازى دارم اى زين زمن	بايدت پنهان ندارى آن ز من	۱۰	راز را از اهل پنهان داشتن	ماه را باشد بگل انباشتن
راز سه قسمت در جمع امور	عام و خاص و خاص خاص ايخوش حضور	۱۱	عام را با جمله عالم گفتنيست	باخواس آن خاص ظاهر کرده نيست
خاص خاص آنست غير از کردگار	کس بر آن عالم نگردد در ديار	۱۲	طرز جسمك جسمى است از ره مرو	طور لعنك لحمى است ابرمشو
راز خاص اى خاص درجه هم مگو	گر نه نى در ناله آيد اى عمو	۱۳	ميخورد زخم و زند آه و فغان	ليک ناخنش است و ناواقف از آن
زنگ شك بزداى از لوح يقين	زانکه اين معنى بشرع مرسلين	۱۴	سر سبحان الذى اسرى است راست	رمز الرحمن على العرش استوى است
اى شه مردان و سرداران على	اى وصى مصطفى و اى ولى	۱۵	انت منى و انا منك اى فتى	لا فتى الا على المرتضى
يار خاصى سر قدسى گوشدار	لايق اين سر توتى اى هوشيار	۱۶	با تو گفتم اين وسه يار دگر	مقتدى صديق و عثمان و عمر
سر يك لى مع الله است اين	امر عالم گير آن شاه است اين	۱۷	مجرم اين راز اين چار خواص	با تو چيزى ديگر از مخصوص خاص
كرم الله وجهه در شان تو	تو از آن ما و هم ما زان تو	۱۸	جمله ايشان نيز هم زان منند	فرق باشد در ميان راز و پند
باز گرد از زمين راز آن غلام	گفت با آن معتمد کای نيك نام	۱۹	کن مرا تحقيق کين شاهى و جاه	که مرا بى زحمتى بخشيد اله
چيست اندر ضمن اين چه حکمتست	آخر اين تخت و شهي چه حالتست	۲۰	آن مشير راست گوى اختيار	گفت اى شاه سرير اقتدار
گفته اند المستشار مؤتمن	بر تو خواهم کرد کشف اين راز من	۲۱	اى بلند اختر بدان و آگاه باش	روشن و تابان مثال ماه باش
حال اين اسرار خاصان حرم	نيکوان دانند نى هر بى قدم	۲۲	در ديار و کشور ما عادتست	که بجای ديگر آن عادات نيست
هست مارا هر سال اى جوان	پادشاهى حاکم و فرمان روان	۲۳	چون شود شاهيش يکسال تمام	میشود بر وى شهنشاهى حرام
ميکنم از تخت و بختش عزل باز	با دمی سازيش اميد دراز	۲۴	هست فاني تاج و تخت و ملک و مال	دولتى آن کو کند فکر مآل
زين رباط خشت آباد دو در	زين در آئى ميکنى آن در گذر	۲۵	چون چراغ عمر بر باد فناست	غنچه را دامان از بين غصه قباست
فى اللئلى دنيا چو گلزار است ما	يافته چون گل در او نشو و نما	۲۶	در بهاران چون شود خرم جهان	گردد از فضل خدا خرم زمان
بلبل و قمرى ز هر سو در فغان	فانظروا آثار فضل المستعان	۲۷	راح ايام الشتا جاء الربيع	انظروا صنع الحى الرب الرفيع
خيه گل در گلستان ميزند	بر سرير تخت نصيب ميکنند	۲۸	بر سر تخت شهي آيد بناز	گشته غره با علمهاى دراز
با زر و برگ جوانى و جمال	نازکى و شيوه و غنچ و دلال	۲۹	در چنين منصوبه شاهنشهى	چتر دارش ميشود سرو سهى
او شده در مملکت چشم و چراغ	ترکس اندر خدمتش دارد اباغ	۳۰	باد فراش سرا بستان او	آب گشته طايف ايوان او
سبزه گشته خاک بوس راه وى	نسترن خود نوکر درگاه وى	۳۱	بيد مير لشکر و اسبهدش	بيش لشکر صف زده شمشيرکش
اوز فرط کبر و مغرورى دول	در تبسم بر گشاده روز و شب	۳۲	گل درين کبر و غرور و انبساط	از مآل کار خود بى احتياط
خنده را پيرايه خود ساخته	با زر و برگ و نوا پرداخته	۳۳	تاخت آرد ناگهان باد خريف	آن بروت اشکن سرانداز کثيف
چون بچنانده بروتى از غضب	اوفتد بر سرو و سبزی لرزوتب	۳۴	گنبد گل در هوا پيران شود	کاخ و ايوانش همه ويران شود
قرع ميگويد رسيد من بسرو	عاشق من بلبل و کبک و تدرو	۳۵	دولت تيزم نگر چون پردواند	دولت عالم تا عرعر رساند
سرو در عالم بچندين ماه و سال	بر کشيده قد و قامت پير و بال	۳۶	من بدین سرعت ز اقبال است اين	از علو فتح و اجلال است اين
باد يائيزى حکم سازد اله	تا نمايد هم باو آن عجب و راه	۳۷	گشت ضحاک اول از فرط غرور	آن دهن ضحاک و دل از فتح دور
غافل از پايان کار خويشتن	در جهان افکنده صد ظلم و فتن	۳۸	باد يائيز زوالش در رسيد	پوست مغزش را زکله بر کشيد
تو سبه دل باش تا فردا شود	هر که باشد قلب خود رسوا شود	۳۹	اى تو ضحاک و دل کورو کبود	خاسرى و برده ظن خير و سود
ضحك تو گريه شود اشتاب نيست	خالق کون و مکان در خواب نيست	۴۰	گاو خرآسى تو اى نا هوشيار	ميزنى دوران که خود زين است کار
کاوه حداد اينک ميرسد	گاو مرکوب آن فريدون اسد	۴۱	مغز ما تا کى خورى اى مار سر	مى بر آرد مغز افريدون بدر
وارث ضحاک نمرود غوى	خوش گرفته آن شقى را ييروى	۴۲	صفدر و مير سپاهت آزر است	صانع اصنام بخت آزر است
اى سبه دل از صمد کردى فرار	گشته عبدالصنم اينت اعتبار	۴۳	اوزر الوزراى توشيطان شده	اوستاد منجنبت آمده
ميرسد گردن زنت اينک خليل	مير اسپاهت شدستش سلسيل	۴۴	از چه غلوه ميشوى اى خيره سر	کر و فر نيم بق ما نگر
هين بگو تو کيستى اى خيره خو	تا خليل دست آلايد بتو	۴۵	کر کست کو تاسوى چرخ برد	کو وزيرت تا که خونت وا خرد
خوش خلاصى يافتى جبار باش	با خليل از نار بس قهار باش	۴۶	ويلك انت نائم نوم الغرور	ويلك انت فى جف البحر الغرور
اين حکم بين شاهرا و حکماو	مغز بر من آورد زان کينه جو	۴۷	مى تو اى نمرود مطرود آمدى	از در اقبال مردود آمدى
وارثت فرعون اينک از عقب	ميرسد هم غره لهو و لعب	۴۸	هم شود او نيز مکشوف القناع	غافل و زابل که الدنيا متاع

فول ما ينطق رسول بالهوى	کى هوا زايد ز معصوم خدا	۱	گفت دنیا جیفه و طالب ورا	الکلاب الکلاب ای فنى
تو بسحر کاهنان غره مشو	راه بیچونی نگر در چه مرو	۲	گفته هامانت که هامان از طریق	تو شده در بحر رزق او غریق
باد باشد قاتل قوم شود	قاتل تو آب خواهد گشت زود	۳	ایکه داری عقل و تدبیر و خرد	خوش تمیزی کن بفکرت نیک و بد
موسى ام دنیا و هم عقبی ببرد	زنده در عقبی و در دنیا نبرد	۴	بله آن نمرود و فرعون لعین	خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیر مرد	چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد	۵	برگ وزاد راه خود بفرست پیش	هم مدد از حق طلب ای خوب کیش
از دلیلی راه خود جو طالبها	تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا	۶	رو بدست آور دلیلی راه بین	گیر دامانش بدستان یقین
چه دلیلی چون شه کون و مکان	صدرو بدر این جهان و آن جهان	۷	اوشغیع و هم شفیق و هم رشید	او امین و صادق القول و سعید
او دلیل راه وایس ماندگان	خواجه او و ما سراسر بندگان	۸	تو ازو مگسل باعدا دل مده	بر سر کوی اعادی خار نه
بین دلیلی اینچنین صادق سخن	بوالحکم گشته ز چهل اورا فتن	۹	کور مادر زاد و گمراه تباه	گفته رنگی نیست بهتر از سباه
چونکه دیدی معجز شق القمر	نطق مار و سنگ و آهوم نگر	۱۰	زهر را تریاک بین بر جسم او	دیو را لرزان نگر بر اسم او
ایر را بین سایه بان فرق او	والضحی برخوان صفات روش تو	۱۱	مردم از انقاس او زنده شده	موسى و عبسش هم بنده شده
چشم بگشا بین لعمرک زبورش	از فطهر کسوه لولاک افرش	۱۲	او طیب و میکشد جور مریض	نیک میداند ولی طور مریض
هم عزیز و هم حبیب پادشاست	هم دلیل و هم طیب درد ماست	۱۳	درد مارا شربت انقاس وی است	باد نوروزی نگر دفع دی است
آن طیب ازوی یتزل درس خوان	آن طیب حاذق شافی لسان	۱۴	درد می باید بود درمان پذیر	نه از آن دردی که باشد خلق گیر
نیست در علم طبیعت کس و کاست	هر خلل که هست آن رنج تراست	۱۵	گر تو صاحب عقلی ودانا تری	ره به صنع خالق اینها بری
خالق عقلا قدیما صانعا	مستحانا داد بخشا سامعا	۱۶	مالك اللکا رؤفا منعسا	پادشاه ذوالجلالا مکرما
کار ساز مؤمن و کافر توئی	اول آخر باطن و ظاهر توئی	۱۷	عقل و فهم و فکر ما را داده	در تن ما نور جان نهاده
هم تو دانی از که روز ازل	قوت و علم و سعادت و عمل	۱۸	هم تواند دل فکندی این فکر	که بجوئیم آن دلیلی راهبر
ره تو دادی و دلیل رهنا	تا بنور تو نماید ره بها	۱۹	آنجنان کان شاه پرسید از مشیر	زات مشیر کافی نعم النصیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار باشاره مستشار که انما الاعمال بالخوانیم

آن مشیر کار دان بر مزید	گفت او را کای طلبکار سعید	۲۱	هست شهری برتر از عرش عظیم	پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم
زو نشان آنجا دهند اما بدان	هست آثار وی اندر هر مکان	۲۲	او علی التحقیق شاه عالم است	مفضل و مکرم حکیم و عالم است
حکم واجب امتثال او مدام	نافذاً فی الخافقین است ای هام	۲۳	ملك و شهر ما و هر ملکی که هست	تحت امر و حکم فرمان وی است
هست از آنجا بتان شهر شکوه	هفت بحر و هفت دشت و هفت کوه	۲۴	گر بگویم شرح آن کوه و چار	ز آن عقوبات مهیب بی شمار
همچو مارت پوست بر تن بترکد	همچو توت از چشمهای خون چکد	۲۵	ساخته آنجا دوشهر آن شهریار	از بزرگی بی کران و بی کنار
آن یکی شهرش بغایت جان فروز	فارغ از سرد دی و گرم تموز	۲۶	اندروستان و باغ بی شمار	جویهای خوش روان از هر کنار
پس درختان از یسار واز بین	تحتها الانهار شهد و انگبین	۲۷	جوی دیگر منبع آب حیات	هر که خورد از وی نمیبندمات
خاک او مشک و عیبه و زعفران	سنگ او یاقوت و لعل و ازغوان	۲۸	باد جان بخشش جو انقاس مسیح	دلکشا و راحت افزا و ملیح
عندلیانش همه سحر آفرین	در ترنم جان فرا و خوش حنین	۲۹	از درون باغ بر شاخ شجر	لون لون العاشان با یکدگر
بانگ بر خاصان زده از چهارسو	لیل و دراج و قمری فانظروا	۳۰	ساخته شهری دگر شد بتکده	پر ز مار و کرم و دام و دده
خاک آن ادبار و بادش زمهریر	آب آن سم و هوایش خلق گیر	۳۱	مبوه او جز زقوم و نار نه	مرغها جز عقرب و جز مار نه
هر که را آنجا وطن شد او شقیست	هدمش لاقیس و ابلیس ردیست	۳۲	شرح قبح و زشتی آن شهر من	گر بگویم تو بگردی متحن
حاصل آن چون خسرو این شهر ما	مدت سالی چو شد فرمان روا	۳۳	حکم آن شاه بزرگ آید بدم	عزل سازیدش فرستیدش برم
پس ز نزد آن شه آید قاصدی	آورد از شاه حکم نافذی	۳۴	عزل سازد آن شه مارا روان	هر چه او دارد ز ملک و خانان
یاک بستاند ز دستش جنس و نقد	حکم و فرمان شهی و حل و عقد	۳۵	پس و راجش و دهان و دست و پا	بند و آنگاه بسیار با
چشم واکن گوش بگشا ای سر	این چه سر است این چه رمز اندر نگر	۳۶	نیست بر آن شاه تنها این بساق	هم من و تو داخلیم و در نطق
یرایع و احکام اینک در میان	ما نهاده بر سر و برچشم و جان	۳۷	صدق بر توقع او داریم لیک	میکندمان کور حرص مرده ربک
واقف از عزلم و از عهد رحیل	نیستمان بالقوه بل بالقال و قیل	۳۸	ایها الناس ائتم قد تعجبون	لا تقولوا ان ما لا تفعلون
میرسد اینک برین پادشاه	پنه بیرون کن ز گوش انتباه	۳۹	خواجه پیر آن فرستادت سفر	تا کنی سود و شوی توبهره ور
سازدت آزاد و هم بخشد ترا	نعمت بی حد و حصر و منتها	۴۰	سافروا و تقنموا قول نبی است	از تجارت به بهالیم کار نیست
در تجارت جهد کن ای کامران	والذین جاهدوا فینا بخوان	۴۱	جهد کن مردانه ای یار عزیز	تا کنی از جهد خود تحصیل چیز
چونکه حاصل گشت میکن بدل تو	لن تتالوا البر حتی تنفقوا	۴۲	آفتاب از اوج این چرخ بنفش	چونکه شد ینوع خیر و نور بخش
مرد وزن می دوستدارندش نکه	روشنی عالم است آن نور او	۴۳	نور دولت در دل و جان زانوست	هر چه زانجا داده اندت با نواست
نور از آنجا خواه لیکن گر بهاد	خواهشت باشد مقام انقیاد	۴۴	از اطاعت روی گرداندن خطاست	هر که دارد انقیاد اهل نجاست

بیان آنکه عایت ازلی در دل مظهر چون بارقه انوار آفتابست که جمیع مشارق و مغارب کائنات را

فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بند

هم ارادت حق است اگر تأیید عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد

چون سعادت داد توفیق دهد	تا از او خواهی سعادت را مدد	۴۸	چون بخواهی کام و گردی کامران	دولت خواهش هم از زردان بدان
آنکه بجای و ممانی صنع اوست	جمله صنع اوشناس از مغز و پوست	۴۹	چون شود تدبیر با تقدیر یار	صاف گردد من جمیع الوجه کار

چونکه خواهی کام با اخلاص از آن کامران گردی هم از معبود دان ۱ کان ذلک فی الکتاب این نکته است آیه نحن قسمنا نیز هست
دردل آن کاین گهر بنهاده اند ۲ از ازل اورا سعادت داده اند

رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از مشیران از چگونگی پایان کار سؤال میکرد

نایب شه چون بیستش دست و پا دست و یایش بسته بسیار با ۴ زورقی سازیم ما از پهر او
مدتی با او چو خوگر بوده ایم در پناه دولتش آسوده ایم ۵ با خروش و مکر و آه و فغان
بس بیحر اندر نهیم آن زورقش باز گردیم آه زن فریاد کش ۶ چیست آن دریای قاتل ای غریب
بشنو الباب و کل الناس از آن داخل تصدیق کن تصحیح دان ۷ فرقی این باست وزین در هر که او
حاصل آن ملاح شاه بسته را آن ضعیف و عاجز و دلخست را ۸ بادبان را بر کشد اورا روان
مدتی خوابانش هدم عمل نیک نیک آرد دغل آرد دغل ۹ بعد سالی چند و ایام فزون
میرندش پیش آن شاه کبیر آن شه بی مثل و مانند و نظیر ۱۰ شاه از او خواهد حساب کشورش
هر چه او کرده بود باعام و خاص شاه فرماید ز عدل اورا قصاص ۱۱ گر شود منکر گواهی هم از او
بس بحکم الجروح از نیک و بد باید از افعال و از اعمال خود ۱۲ این ترازو میل اصلا نیستش
آنکه سبلی زد کلیجه او دهد آنکه دادت گل هم او خارت نهد ۱۳ آنکه زخمت زد هم او مرهم دهد
غیر را تو در میان اندر مبین هر چه می بینی ز حق میدان یقین ۱۴ زخم بر خاصان ز تشریفات دوست

فرمان دادن پادشاه نایی را در رفتن شکار مودیه بر مقتضای الجروح قصاص

آن النخ خان حاکم صاحب یساق کرد روزی امر با التون تباقی ۱۶ گفت صید دشت البرزای درست
رو بصید و لیک مر نخجیر را که بود انداختن را او سزا ۱۷ خواه سگ بروی رها کن خواه تیر
چون طریق غل را داری نگاه کس نگیرد هیچ گونه بر توراه ۱۸ هر کسی که لایق تیرت بود
هل جزا فرمود الاحسان احد هر کس آنچه کشت هم آن بدرود ۱۹ مثل میش غفلتی ای خواجه تاش
گرک در آن در کین بنشته است چشم اندر دنبه تو بسته است ۲۰ هم تو گر گامین و آسوده مباش
در پی این گله تا کی خرصناک گاه بر فچ گاه در تل که مفاک ۲۱ لشکرش خواهند حلقه کرد هین
ناگهان بینی سگ شاهی دوان خون تو کرده ز خلق و تن روان ۲۲ یا خوری بر ناف ییکانی چنان
حاصل از فرمان شه التون تباقی کرده بهر قصد نخجیران یراق ۲۳ پس سلاح مردی و ییکار بست
روی در البرز گیتی کرد باز آن مسلح نامور با یوز و باز ۲۴ کرد صید وافر از اطرافها
یک عقابی هول بر آن سوی چرخ که برش عقا نیزیدی بفرخ ۲۵ برگشاده گوی ارضش زیر بال
در کمان بنهاد آن تیر سه یر زد چنان آن مرغ را بر طرف پر ۲۶ که زدش بر پر و آمد بر زمین
چونکه اندر زخم خود در نگرید آنچنان تیر سریع السیر دید ۲۷ زد یکی منقار و بیرونش کشید
هبات را راست می بینم ولی هست از سختت چون آهن دلی ۲۸ تو ندیده بر خود از من محنتی
پس چرا بر من زدی این زخم سخت که مرا بر تخته افکندی زتخت ۲۹ گر ز من بر تو بدی واقع شدی
تو نه از الجروح آ که مگر فعل نا احسن عقوبات خود است ۳۰ تیر بگشاد آن زبان نیز تاب
ای خدنگی تیر خود بر گوچرا که چو تو مأمور امرم در زمن ۳۱ من ندارم قدرت و حکمی در این
نیست این جرأت زدست و پای من گوشه گیری سخت زوری مرده ریگ ۳۲ حاکم من اوست من در دست او
زرد روئی قندو توئی هست لیک یکسر موئی ز فرمان نگذرم ۳۳ مرغ گفتا پس مرا دشمن وی است
هر طرف کاندازم فرمان برم بی زده سر کوفته باریک و زار ۳۴ گفته فی ضرب المثل اهل فنون
من مطیع بنده فرمان عبد وار شاهد است از کجروی دوری تو ۳۵ چون مرا زخم از کمان بر پر رسید
راستی از هبات صوری تو دوری آری از مقال مختلف ۳۶ تو بین بنما کمان را تا که من
قد تو دال است بر گفت الف کل شاق ستناط بر جلها ۳۷ او هلالی دید زرد و با وبال
وزر اخری لا تدر گفتا خدا بی گنه بر جان من ورزیده کین ۳۸ میتوانم کاین دمت بی بشکنم
تیر در پیش و عقابش در قفا با منت این کینه و بغض از کجاست ۳۹ که فرستی تیر کو محکوم تست
گفت ایا کج هبات گوشه نشین بی گه بر من چرا کردی جفا ۴۰ هم رسد در تو سزای کردهات
لیک تابامن نخواهی گفت راست زه نهه هم زه کند جبریت گلو ۴۱ هم ز کیش بر کنند چرخ بلند
تو بزه نازی ولی بر خلق تو زین ترفع عاقبت افتی فرو ۴۲ گر شوی ماهی تو با ماه و هلال
سر مکش گر سر بر آئی ای عدو زور بر اشکستگان تا کی کنی ۴۳ اینک از اشکستگان خسته من
چند هر افتاده را در پی کنی ای ید از ظلم و ستم تا کوتبت ۴۴ هم خوری زخمی که پشت بشکند
بر من این زخم از چه آمد از رهت

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن در گوشها آمد و افتاد گفت آن ماجرا ۴۸ کای عقاب این کش مکش از من مبین از کجا من دست و پا و بغض و کین

این گنه را دان تو از انگشتها که منم در پیش او پشت دوتا ۱ حل و عقد کار من درشت اوست کل و جزو فعل من در دست اوست
بنده محکوم احکام ویم هر سوئی اویم کشاند بیروم ۲ ماجرائی گر ترا هست ای عقاب پس یکن از دعوی من اجتناب
اینک انگشت امیر التون تیاق ماجرا با من بنه بالای طاق ۳ جرم گر که از ناب بگرفتن خطاست چون قلم سر گشته انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا تو چه دانی حکمت حکم ورا ۵ انیا و اولیا سر گشته اند اختیار خود بداور هشته اند
حاکم است او در خلا ودر ملا او کشد آنگاه خواهد خونبها ۶ چون اذا جاء اجلهم ای حرون قال لا يستأخرون يستقدمون
عمر تقدیری بر اوج تل صید چون بریزد ناگهانی خون زید ۷ عمر را هم اختباری خود بند در اجل تقدیم و تاخیری نشد
پس چرا جاریست حکم القصاص بر سر عمرو و نمی گردد خلاص ۸ کی شود خود معرض جف القلم عمرو و زید و بکر و خالد نیز هم
گفت با انگشت آقا آن عقاب کای ز تو بر بال من ظلم و عقاب ۹ خورده ام زخمی معنی تا بتو ره کنون آورده ام ای کینه جو
تو بر آوردی بظلم و زور دست تیر ضارب چون روان کرده تو است ۱۰ از کمان پر آن وزو دارد فغان وز تو مبنالده بهر گوشه کمان
راست گویان سر مکن مخفی سخن میزنی تیر و کمان پنهان مکن ۱۱ بر من و بر هر کسی کت قصد خاست یوسبلت زخم و خون ریزی چراست
میتوانم گوشت را بر درم تیز مقارم که خونت را خورم ۱۲ لیک من مامور شرع در زمن با تو دارم دعوی مشروع من
گر کنی توضیح و حجت آوری پس ندارم با تو روی داوری ۱۳ گر نه اینک قاضی و شاه چوماه یادیت ده یا قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز گو روشن مرا ۱۴ تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندر جنبش آمد گفت هین ای دراز اندیشه کوتاه بین ۱۶ تو همی بینی بظاهر جنبش نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش و تحریک من نه از منست ظن مبر که تبغ ها گردن زنت ۱۷ تبغ چون بینی بدست دیگران تو مبین از تبغ آن ضرب گران
دست دست او بود نه دست تبغ قطره از دریاست باران نه زمین ۱۸ ضارب آمد فاعل این دارو بگر پس تو این دادو ستد از وی مکبر
تبغ و تیر اینجا بهانه است و جزاست حکما بین الاصابع خداست ۱۹ گر مناره میشوم من یا که طاق هست بنایم در آن التون تیاق
قوت تحریک و اسکونم از دست اوست منزاین جنایت من چو پوست ۲۰ گر ترا بجنبست با او اینک او نیست غایب حاضر است ای کینه جو
زانکه نه خارج نه داخل از من است زانکه نه واصل نه فاصل از من است ۲۱ گر چه این زخم گران سنگ از دست چون بانصاف آئی از تو هم بتوست
از ره خورده ضربت رو متاب زخم خود شد بایدت دادن حساب ۲۲ چون حساب اندر حلالست ای عقاب در حرام و ظلم نبود جز عذاب
حالیا در خواب گرمی این زمان چون بر آری سر از این خواب گران ۲۳ آنکهی دانی که در چه بوده با چه کس در خواب خوش آسوده
لا تغافل عن مکافات العمل ان مکتوباً صعباً فی الازل ۲۴ ای ما جامنک او دون او جیاد ان يستقبل اليك فی المعاد
چند در انگشت پیچی این صفات کرده باشی در دم موت و حیات ۲۵ دم این نکته طویل است و دراز باز آور ماجرای باز باز
تو منه انگشت بر حرف قدم کی توان پی برد در حکم حکم ۲۶ زامر مضای قدم واکش قدم چون تراره نیست در صحن حرم
باز گوی و بر شمر بی رسم و فکر ذکر کن تو قصه آن بشت بکر ۲۷ تا چه شد با آن عقاب مدعی قصه التون تیاق بردعی

دیدن عقاب التون تیاق را و عظمت جلال پادشاه را در چهره او مشاهده کردن

چون بدید او که در این نشو ونا اختباری نیست هم انگشت را ۲۹ حکم او و فعل نبکش یا بدش نیست اندر قبضه حکم خودش
فعل بالقوه ورا از خیر و شر هست اندر قبضه امری دگر ۳۰ کبست آن التون تیاق تیر زن در بغل توقع سلطان زمن
شد بر او چونکه از دورش بدید صولتش در چنبر رعشه کشید ۳۱ لرزه بر دست و پایش افتاد از سر وضع و اصول آن قباد
گفته اینجا نیست جای قبل و قال که شدم از بیم این من در جوال ۳۲ گر چومن صدرا کشد بتواند او کی بجعت از کسی درماند او
تیر گفتم ضارب شد یا عدو تیر ها صد بنده مزگان او ۳۳ از کمان نالم که در ظلم است طاق هان کمان ابروی التون تیاق
خود اصابع است خون و پوست و بی زیر دست اوست ده مانند وی ۳۴ من شدم راضی باین زخم دژم دولت از دست این گر جان برم
جانور با او در آید در جهات منتع دان این و از نا ممکنات ۳۵ با سبه سرکه بر آید در جهان حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ بر ناید عزیز گر نه بجهد از کف او هیچ چیز ۳۶ در چرز کاریدن وین بردست لیک در زرع خوش سر خوردنست

قصه آن گربه که از خازه بخشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر

دبه خورد آن گربه دزد ای عجب ز دسرش بشکست و بینی زان غضب ۳۸ گربه از ضربش قوی شد بی قرار کرد از ترس اجل ز اینجا فرار
در بیابان سر نهاد و شد روان میدوید از هر طرف از بیم جان ۳۹ ناگهان زان حال بر شیری رسید در دوید آن دم که روی شبردید
همچو موش از بینی خوک افتاد گربه از بینی شیر است ای قباد ۴۰ نسبت هر قوم با قومش رود اسب هم با اسب و خر با خر دود
بود گربه قوم شیر ازدها خون بجوشیدش چو دید آن گربه را ۴۱ آنچنان کوچک نهاد و تن فکار با خروش و گریه و زار و زار
سوختن دل بروی و گفنا که هین ای تو قوم و خویش من از راستین ۴۲ چونکه هر جنس است با جنسش شبیه قال شعبی الولد مثل آیه
من قوی هیکل چنین زوردار تو چرائی اینجا چنین زار و زار ۴۳ واسطه این ضعف و کوچکی هیکلی نک بیان کن سر مدار از من خفی
گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا دست ما من بعد و دامان شما ۴۴ نیستیم بی کس که دارم چون تو کس ای کس و مخدوم من فریاد رس
در من این ضعف و نزاری و کمی هست از جور و جفای آدمی ۴۵ گندمش از موش میدارم نگاه میکنم گرمش زمستان جایگاه
گر دهد چیزی خورم خدمت کنم ورنه صبری بیش گیرم تن زخم ۴۶ چون رسد از جوع کار من بجان ناگهان خود را زخم بر ریزه نان
او سرم بشکاند و چشم کند چوب آرد دست و پایم بشکند ۴۷ من ز دست جور او زینسان حقیر دست من گیر القباث ای دستگیر
چون شید این نکته شیر بیدرغ شد ز غیرت بر تنش هر مو چوتیغ ۴۸ ز دچنان یک نعره از خشم آن عنید که دل کوه از صلابت بر درید



گفت هینیش اُفت و دیگر دم مزن تا روبم و آدمی بنسا بن ۱ تا بخوام کین تو زان یر ستم یوستش از سر کنم مغزش خورم
 کر به رو بادیه کرد و شیر نر از قنای او دوان با شور و شر ۲ ناکهان بر گله گاو ان رسید شیر نر چون گله گاو ان بدید
 گفت اینست آدمی برگوی هین گفت می او نیست بلکه او بر این ۳ قادر است و هم مسلط آنچنان که نهد بر گردنش بار کران
 گاه حرث و گاه گردنش کشد گر کشد سر زار در خوش کشد ۴ بر گدشتند و برفتند اندکی ییش شان افتاد اسب پر تکی
 شیر گفت اینست کر به گفت نه او بر این هم قادر است ای که تنه ۵ بر سرش آهن کند گردد سوار گاه تازد که کشد در زیر بار
 پس بضرب مفرعه اش در بر کند که لگد گاهیش مفرعه زنده ۶ باز هم رفتند از آنجا بیشتر ییش افتاد اشتری شان بار ور
 شیر گفت این باشد البت آدمی کش در اعضا نیست از زفتی کمی ۷ کر به گفتش نه که بر این نزدست دارد آن سنگین دل اشکم پرست
 میکند در بینی اینهم مهار می نهد بر پشت این که باره بار ۸ سود خود را در صجاری و قفار میکشد او را قنار اندر قنار
 کر بره یکد زره کاهلتر رود چوب و سنگش بر سرو پهلوزند ۹ شیر لا حولی بکرد و بیشتر رفت و قهرش کشته در دل بیشتر
 چون قریب دیه در یسه رسید پیر مرد ناتوانی را بدید ۱۰ بس ضعیف و منحنی پهر گون بسته بر پشتش کلنگی و رسن
 گفت اینست آدمی گفتا بلی خنده زد شیر همچون غافل ۱۱ گفت سازم سرمه اش گر آهن است بشکنم پشش اگر روئین تن است
 پس باستنها و طنزش پیش رفت پیر بیچاره ز عقل خوش رفت ۱۲ لیک باز از عقل و دانش مردوار خویش را میداشت بر جا استوار
 شیر گفتش آدمی می می توئی با چنین جسم و یل و بال قوی ۱۳ کر به کو از نسل اولاد من است از جفای تو چنین کوچک تن است
 پس تو باشی دشمن من ای قلاش من زبون کش نیستم آگاه باش ۱۴ جنگ دارم با تو هین آهنک کن در صف آی و بامن اینک جنگ کن

خلاص یافتن پیر از شر شیر پیاپی مردی عقل که مفتاح اقبالست قیل سَمی العقل عقلا لتعقله الاحرام والنفس

کر بدی از عقل اشرف هیچ چیز خود نبودی عقل ز اینگونه عزیز ۱۶ مکرم مشهور حاتم شاه طی قال العقل اعز من کل شی
 عقل مفتاح حریم دولت است عقل مصباح سریر حشمت است ۱۷ عقل باشد رهنمای ملک جان عقل باشد کار ساز و کار دان
 عقل خورشید سپهر اعتلاست عقل در درج ملک کبریاست ۱۸ عقل عین الروضه فتح است و فر حله عقلی بکن کافتاد کار
 پیر خود را در بالای هول دید رخت سوی عقل فرخنده کشید ۱۹ گفت با خود کت هلاک آمد کنار گفت ای سلطان جمله جانور
 چاره تو غیر رای عقل نیست دستگیرت جز خدای عقل نیست ۲۰ کرد رو آنگاه اندر شیر نر عدل کن بامن چو خواهی کرد جنگ
 پیر آن شاه وحوشی و طبور که نه از عقل و از انصاف دور ۲۱ که باینها هر دو باشد جنگ تو عدل کن بامن چو خواهی کرد جنگ
 چون سلاح تست ناب و جنگ تو بی سلاح آری بجنگ آیم زبون ۲۲ آدمی را هم سلاح جنگ هست تیغ تیزش آلت جنگ وی است
 نیست بامن آلت جنگم کنون هم بفرمانت کنم با تو و غا ۲۳ هان مرا بگذار تا خانه روم آن سلاح جنگ با خود آورم
 نیست با مغدومیت جنگی مرا با چنین دندان و زور و بال من ۲۴ گفت با دل خود سلاح این عدو در گرانی گیر دو سه مثل او
 با چنین نمره که می زود و بیار کر بود قبلی که پشتش بشکنم ۲۵ کر بود کوهی ز بنیادش کنم گفت با آن شیر کای گردن فراز
 تا مرا رفتن سلاح آوردن چست باز آی و مده پیش انتظار ۲۶ رفت ره پیر اندکی واگشت باز زین مقام از ترس من خواهی گریخت
 شیر گفتش ای ز عقل و دین بری من خلیلم گفت از علم یقین حق پرستم لا احب الا فلین
 رسم ابراهیم هست از واجبات قال لم تؤمن بلی یا مستمن صادق لکن قلبی مطمئن
 از برای اطمینان قلب من تا نگردد سعی آمد شد هبا ۳۰ تو بده از لطف خود فرمان مرا بعد از آن در جنگ با بیش آیت
 تا مرا باز آمدن بر این درخت چنکه باز آیم روان بگشایست ۳۱ با چنین عقل است و تدبیر و قار با چنین عقل است و تدبیر و قار
 خنده زد زان سخن شیر دژم کر به را گشت آدمی را اعتبار ۳۲ این که قال خلق الانسان ضعیف بر درخت و گفت پیرا پیش آ
 عقل و فکر و فهم دروی هیچ نیست بعد صدق از قول قرآن شریف ۳۳ پس نهاد از طنز هر دو دستها بر درخت و گفت پیرا پیش آ
 با همه این ضعف و عجز و لاشی یس برو باز آی زود ای شور بخت ۳۵ گر نیائی زود اینجا بی سخن بر کنمن من این درخت از بیخ و بن
 بر درختم بر مراد خود بیند خون اهل ده بریزم سر بسر ۳۶ خن در بغل نه مهره مکر و دغل هیچ ننگدارم حجر را بر حجر
 مثل خود هم گر یاری صدیار در بغل نه مهره مکر و دغل ۳۷ لیک چون دستورم از فرمان تست که صدم چون تو بمکر و هم حبل
 پس بیایم سوی ده تند و دژم لیک چون دستورم از فرمان تست ۳۸ می نخواهم بودن اندر کار تست می نخواهم بودن اندر کار تست
 بگنر از خون جهانی زود آ لیک چون دستورم از فرمان تست ۳۹ او شهید شرع باشد نه مضل
 پیر گفت ای شیرو ای شاه زمن رو نگردانم نمایم اجتهاد ۴۰ دین ماله دون نقشه من قتل او شهید شرع باشد نه مضل
 گر چه خواهی ریخت خون من چو باد بیش معبود دو عالم آفرین ۴۱ پس فرا شد پیر او را بر درخت یشت و پهلوی دست و پای پرست سخت
 تا نباشم من مؤاخذ یوم دین بر سر و پهلوی و پشت شیر نر ۴۲ کر به بالای درخت از ترس آن بر شد و در مو مو افتاد و فغان
 بر کشید آنکه دو دستی آن تبر حاصل چندان بزد بر شیر پیر ۴۳ یشت و پهلوی سینه اش در هم شکست چشم و گوش و دست و پا سر هم شکست
 چون برید از خود آمد آن شیر نر رو بگر به کرد و گفت ای ام ضر ۴۴ باز گو باری که تا من نیز هم از ضعیفی همچو تو کوچک شوم
 جان برماز دست این مکار مرد خاک بر فرق چنین غدار مرد ۴۵ کر به گفتش دست بر خاطر بنه زحمت خود را مده و جان بده
 جان ز دست آدمی کی برد کس تا بری تو ای مدافع بوالهوس ۴۶ چون انا گفتم چو منصور حلاج زان انا دار و رسن آمد علاج
 جان خود را باقی از فعل خویش بهره از نوش است نوش از پیش پیش ۴۷ ظن مبرزین و رطه هر گرجان بری جان بری آنگه شوی از جان بری
 گر خوری زخمی در این راه ای پسر آن مدان از کس ولیک از خود شمر ۴۸ این بلا بر تو هم از تو میرسد همچنان کر پیر آفت بر اسد



زخم از خود میخوری نرشیخ و شاب	آنچنان کر تبر آمد بر عقاب ۱	آنچه با آن می پری مغرور وار	هم خوری زخمش شوی اورا شکار
من اعان ظالماً سلط علیه	کل اعمال یجی فی الحشر الیه ۲	جز خدا بر کس میند ای خیره دل	گر نه ضال و مضل و تیره دل
گرچه زخمت او زندا زدست کس	هم ازو مرهم هم او فریاد رس ۳	از خدا دان درد و درمان و الم	هم ازو دان تندرستی و سقم
از قضا و از قدر دان خیر و شر	وز خدا دان آن قضا و آن قدر ۴	گر تو صاحب شرعی و ایمان درست	خیر از حق دان کشر از نفس تست
زان سببای مؤمن ایمان پرست	نیست در شرش رضا در خیر هست ۵	این شریعت آن حقیقت ای پسر	یا منه از جاده ایمان بدر

بیان شش مرتبه ایمان کسی که مقام تحت مسافران نو رسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج شرایع است که المجاز قطرة الحقیقه و این متعلق بلواطف بدرقه بیچونست که تعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير

تا بایمان منجیان آید فراز	و ارمی از مهلکات جان گداز ۹	چونکه ادیان و ملل الوان فتاد	هر گروهی بر طریقی دل نهاد
بک گروه از جمله ناجی رستگار	و ان دگرها را مکان و جای ناز ۱۰	هست ایمان را دو پایه سلمی	تا بسلمی ره بری چون مجرمی
بخت ما هست از اصول ای متقی	تا شود ظاهر حقیقت را حق ۱۱	یس دلیل اولین پایه سلم	مام و باب و قوم و اخوانست هم
ثانی الناطق معلم فاضلی	عالمی کافی ضمیری کاملی ۱۲	کرده سجاده روان بر بحر نقل	طایر عالی عروج اوج عقل
ثالث قال النبی المجتبی	فی الاوامر و النواهی مقتدی ۱۳	شارح برهان قال الله نیز	از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین	ان لکم خلد ادخلوها خالدین ۱۴	خالق الارض السموات العلی	ملکه من عرش الی تحت الثری
هم و رای عرش و فرش و هر چه هست	آفریده او همه ملک و بست ۱۵	یک در این که ذکر رفت ای یاد گیر	آمنوا بالله الحی الکبیر
یس یقین دانستن نوع ملک	هر کجا فرمود بر ارض و فلك ۱۶	دیکر آنکه از خدا بر انبیا	چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار تورات و زبور انجیل هم	این عظیم و محترم تنزیل هم ۱۷	آن صدی دیگر صدف بر مرسلین	جبرئیل آورده از حی مبین
صد هزار و اربع عشرین هزار	انبیای حضرت پروردگار ۱۸	ما رعایا پادشاه برحق اواست	صانع ایجاد و تکوین مطلق اواست
انبیا میزان عدل و رهنما	سوی ملک حق نمایان آن بها ۱۹	گر نباشد حفظ چو بان در غم	بردرد شان کرک دران الم
چونکه باشد در میان گله کرک	آفتی باشد غم را بس بزرگ ۲۰	هم بنه ره از این کرک سیاه	کر اطاعت باشد از چو بان راه
یک دری دیگر بغایت صعبانک	الغیاب ای قادر معبود پاک ۲۱	هست آن یوم القیام دل شکاف	که نگنجد اندر لاف و گراف
آن ششم باب جگر تاب دگر	که خواص و عام دارد زان گذر ۲۲	کر یارم شرح آن یک یک فراز	مثنوی را یا قوی گردد دراز
شرح رو از قول و از تنزیل خوان	الامان زان روز ناف انداز امان ۲۳	طالبان خود از پی آن ره روند	تا در آن ره از سبکیاران شوند
هر کرا ره شد صراط المستقیم	در نعیم خلد جا یابد مقیم ۲۴	نیست پایان این سخن را باز یاب	قصه التون تیاق و آن عقاب
	در خبر خبر الکلام ای دین پرست ۲۵	فی جمیع الامر ما قل انسابست	

سؤال عقاب در عجائب صنع ایزدی

یس عقاب از هیبت التون تیاق	بر دل خود میزدی هذا فراق ۲۷	عود را زان راه چون چاره نبود	شد بر او و زبان را بر گشود
گفت ای شکل بدیع کلک کن	نو گل مشوم این باغ کهن ۲۸	در نهادت عالم کبریت جمع	صغری از صورت ترامنیت جمع
از زمین رویان نباتات و دود	یافته از صنع ربانی ورود ۲۹	نک بیان کن این کلان اقلیم را	نه مفصل بلکه بعضی مجلا

بیان آنکه هر چه در عالم آفاقست مثال آن در عالم انفس است علی الاجمال

آن نبات و دود و شعرو مل تن	قدرت فرد قدیم ذو النمن ۳۱	حکمت افکنده درو بسطی غریب	بر خلاف ملک آفاق عجیب
رسته سر بالا ازو بعضی و باز	بعض دیگر سر نگون رسته دراز ۳۲	اندرو قصری مرصع آبدار	شاخ یک یاره عقیق تابدار
مرغ آن عالم کلام ای معتد	بلبل و قمریش نیک و زاغ بد ۳۳	بحر شیرین منبع آن مرغ ها	که از آن دارند هم نشو و نما
در های ذوق ناب بی صدف	فوق و تحت و رو برو آورده صدف ۳۴	باد باناش بازگوه سرنگون	باد او جان بخش و رنگش لعل کون
باز دو بحر دگر ای کامیاب	بس غلیظ و ناخوش و بیمزه آب ۳۵	مثل ناز آسیا او هم نگون	در میان روضه باقوت کون
میخبر شمع معبر ریح الحیات	لیک بر بالای آن بحر فرات ۳۶	برتر آنهم دو بحر نور فر	بسته دست صنع نقاش قدر
در آن دریای مالخ نور ها	منعکس دروی شب و روز ای فتی ۳۷	آب آن بحرین بس شور آمده	بر سواحل تبخ ها بسته رده
باز آن بحرین دگر تلخ ما	از دوسو میخبر ز حال صوتهها ۳۸	نه در آنجا مرغ و ماهی را گذر	لیک مرغان نفس ها را عبر
این همه در لاله زاری دلگشا	از گل و ریحان و سنبل خوش هوا ۳۹	باز آن گلزار همچون ارغوان	بر سر سروی دواستون و روان
مثل این و صد چو این فی الانساق	مجتمع در هبات التون تیاق ۴۰	احسن التقویم را حاوی شده	در خور کسب کالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیات ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال بر سیل

حاجت نه محبت

چون عقاب آن فر وضع معتبر	دید و روی عقل پریش ز سر ۴۳	شد بزبانوی ادب پیشش نشست	دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال را فرخنده بال	جمع در ذات جمال و هم کمال ۴۴	ای قیای فضل بر قد تو راست	اینچنین خلق مناسب که تراست
باید از تو ناید افعال قبیح	ما یصادر من ملبج الا ملبج ۴۵	من یکی سرگشته اوج هوا	بی سروپائی در این ملک خدا
بر من از تو زخم صعی آمده است	که ز مجروحی تنم خسته شده است ۴۶	حاش لله از کسی مثل تو شاه	بر ولی گردی نشیند بی گناه
خاصه کر من با شما نارفته هیچ	زلت و تقصیر و کاری بیج بیج ۴۷	یا بنیبت جرأت بی راهی	بی ادب کاری دم اگر اهی
	واسطه این چیست فرما تو یقین ۴۸	تا بدانم من بقلبی مطمئن	

جواب نایب شاه عقاب را

دژ جوابش گفت ای غافل زکار نیست مارا نیز چون تو اختیار ۲ نیست از فعل بدونیک ای عقاب
حاکم و فرمان ده من در جهان هست الغ خان پادشاه کامران ۳ عادلست و مشفق و بنده نواز
بوده تو لایق زخم الم کو مرا داد استطاعت حکم هم ۴ قوتهم در قبضه قدرت نهاد
پس کمان را سابق آن تیر کرد تا ترا چون صموة نخجیر کرد ۵ لایقی یا خود ز شر فعل خود
شاه اینک حاضر و فرمان روا هان کمان و تیر و من با من بیا ۶ پیش آن سلطان و هاب غنی
کیست آن التوت تباق کامران آنکه بنهاده است سر بر حکم خان ۷ نایب سلطان کسی باشد که او
قابل بخت و سعادات و کمال یافته روز ازل توفیق آل ۸ هر کسی را آدمی نتوان شمارد
پس بصورت آدمی کو خر بود بلکه از خر نیز هم کمتر بود ۹ آدمی باشد بمعنی و نمک
او سعادت مند کونین آمده بیکر کونین را عین آمده ۱۰ آدمی باشد بصورت آن لثیم
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر نه ز صورت نه ز معنی با خبر ۱۱ آدمی باشد که سیر آن قباد
تو بصورت کم نگر ای جان من آدمی هرگز نشاید خواندن ۱۲ بس ددا کورا، چو آدم ساختند

بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده است شعر به همت بعدالمشرقین از آدمی تا آدمی به یخرج الحی من المیت بر این معنی گواه به قابلیت آهنی را نعل و زنجیر خراست به قابلیت آهنی را تیغ عالم گیر شاه به انسان با جهاد و کسب کمال خود را از مراتب ملکیت در گذراند اگر توفیق رفیق شود

ز آدمی تا آدمی بس فرق دان تو و فضلنا هم از قرآن بخوان ۱۶ ز آدمی تا آدمی فرست بر
این آدم بود موسی کلیم هم ز آدم بود فرعون لثیم ۱۷ کی بود نمود مانند خلیل
آن یکی گیل کوزه سلطان کنند آن یکی گیل لبه که دهان کنند ۱۸ بنه دستار را خاصیتی است
کی قرا سگبان چو از یک خان بود کی وزیر شاه چون دربان بود ۱۹ جنس انس ای جان من نوع افتاد
کی بود چون عالم مصری بقل سبب سلطانت این آن تفره نقل ۲۰ روستائی در قریاء وضاع
هم جبل اندر صنایع لون لون اینچنین آمد مدار چرخ کون ۲۱ ترک ترک و تاز بر کوه و کمر
صوفی و قاضی بقل و شکل وریش کی بهم مانند وعالم با کشیش ۲۲ زانکه ابله حشو این عالم بود
من عجب ماندستم افتاده بوهم که چو ایزد کرد بخش عقل و فهم ۲۳ که کجا بودند آن دم ابلهان
گر کنی با ابلهی تو مهری کینه بستانی و سرکش دهی ۲۴ او نداند ز ابلهی آن فن تو
حکم شاهی گر بدی در دست من ۲۵ ابلهان را سر همی کنم ز تن

تفسیر و ضرب لئامثلاً و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من نرگسان تنگش ز عیب خویشتن ۲۷ دیده باید ز حق انوار یاب
از تکلیف در جوالی بر کتف تو مرا گوئی که مست مختلف ۲۸ غالباً شد این جوالک احتجاب
سر فرو بر در جوال حال خویش تا بینی نوش را دانسته نیش ۲۹ این برنجین بغایت سرد شد
مبزی بر حال من ضرب اللئال غافلی از باز خود اندر وحل ۳۰ تو برهنه گوئی و گوئی مرا

مثل زدن درزی برای ترك لاغ و نامتبه شدن او از غفلت بسیار

کان یکی را مهمان از ره رسید کرد ترحیب او ز مهمان رشید ۳۲ گر کجا کی آمدی بر گوی راز
گفت در غیبت خود فردا هنوز اینچنین معکوس حکمت را بسوز ۳۳ چونکه فردا از عدم نامد بروت
گفت همراه موافق افتاد هم کرایه مرکب ارزان دست داد ۳۴ آمدم یک روز یارا بیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان که برابرائی با این هرهان ۳۵ کشته اکسوت عید و پیشرو
این چه قلماشک مقالت ای مقل تو چرائی اینچنین ضال و مضل ۳۶ گفت مهمانش که ای پرگو مضیف
نست اینجا و نه آنجا جای تو گفت باری چیست نامت باز گو ۳۷ گفت نامم نان خوراست و جامه در
میرسم اینجا من از عام الاتی شهر من اینست و نام این ای قتی ۳۸ گفت باری تا کجا خواهی شدن
گفت ای مرد ندیم خوش جمال میروم من تا شهر پارسال ۳۹ گفت احسن ای هنرمند زمین
ماهم از بهر تو دیشب آتش و نان می پزیم این نشین و خوش بیان ۴۰ باز از خندیدن آن ترک خطا
گفت افسانه بسی شنیده ام هم بسی نادان و ابله دیده ام ۴۱ لیک نادانی بدین پایان و حد
گفت این و میزدی بردست دست میشدی هر دم ز خنده مست مست ۴۲ ترک مست از خنده و در اقتراح
لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من که ندیدم چون تو استا خوب فن ۴۳ لاغ های تویک از یک خوشتر است
مبکند لاغ و برد ز ایشان قبا خنده ایشان خرد ها را عطا ۴۴ خنده میزان غنچه سان توای پسر

باز لاغ طلب کردن ترك از درزی

باز گفتش ترك ما ای پر هنر کی رسبان ما بهم باری دگر ۴۶ دم رسید این دم غنیمت می شمار
چون از این دستت نوع لاغ تو کم مکن هیچ و دمام لاغ کو ۴۷ گفت تا کی لاغ آرم در میان
نیستم من مضحکه تو بردت من خیاط جامه در پانان خورت ۴۸ جامه تو اطلس آن من پلاس

گفت هم جنسبم با هم ای قباد	هر دو بس دانا دل وزیرك نهاد	۱	جنسبت چون فعل ضم است ای خلیل	گفته اند الجنس الى الجنس بیل
چونكه جنسبت بهم داریم ما	بس كنفس واحديم ای بیشوا	۲	بر تكلف لاغ دیگر باز گوی	زنك غم از صفه جانم بشوی
	باز درزی در مضاحك زد نفس	۳	گفت در وصف وی او يك لاغ بس	
قصه آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح				
واعظی بر منبر آنجا مرد و زن	جمع گشته گفت یا اصحاب من	۵	چون شود روز قیامت بی حجاب	حق بخواهد از همه خلفان حساب
هر كه ناجی بدجهید از تاب نار	ليك خاطی را بود دشوار كار	۶	امردان را از زنا بر خصیتین	می نهد اندر جهنم كلیتین
امردان را بند بر خایه كنند	بر كنندش خایه و بر جا زنتد	۷	كهل را از ریش آویزند باز	بر كنند اسپیل او يك يك بكاز
آورند آنكه زنا زانیه	موكشان اندر میان هاویه	۸	كلبتین برفرج و پستانشان نهند	اینچنین شان تاب و اشكنجه دهند
يك طواشی بود حاضر در میان	خنده زد گرم گفت ای مردمان	۹	شكر لله بنسم من زین سه باب	كه كند این نوعها بامن عذاب
گفت فلایت در كون افكنند	ز آتشین داریت آونگان كنند	۱۰	هر كسی با خویش رائی میزند	در خطا افتاده فكری می كند
افتاده در میانه چون نقط	غافلست او از خیالات غلط	۱۱	خویش را بیند بروت از دایره	ليك بالكل او درون نایره
این سخن از كل حزب می تند	كاینچنین آمد قبول دهر و رد	۱۲	گر شدی معدوم عقل از كائنات	كس نیگفتی منم كاهل صفات
در گریبان سر فرو بر در نگر	تا ز جسم خود چه بینی نفس تر	۱۳	غافل از كار و دشمن از قفا	روز و شب میزد از عسرت بقا
كار عالم سر بسر اینگونه است	ما شب و روز از می تغیل مست	۱۴	گر بخود نایم از این خواب گران	دل به بر مرگ چون شد كاربان
آدمی با ریش و با دستار نیست	خانه روشتر گذار روز نیست	۱۵	عقل باید معرفت علم و عمل	تا كه در محشر نخواندت دغل
معرفت باید نه شحم و لحم تن	زیت خوردن ریش را شانه زدن	۱۶	شحم ولحم از بهر گاو و خربود	آدمی را معرفت در خور بود
گر بسال عمر بودی اعتبار	بس زغن بودی امیره افتخار	۱۷	گفته بودیم آخر از اهل جهان	فرق و مایین و تفاوت در میان
جانور با جانور دارند فرق	یشت از غرب تا اقلیم شرق	۱۸	دیده می باید آخر فرق را	در درون تاثیر باشد حرق را

بیان امتیاز مقرر بان حضرت جبروت كه از لذات فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم يحزنون

شاه ما را در جهان مرغ هماست	سایه او را خواص کعباست	۲۱	مرغ دیگر بوم كو هر جا رود	آن همارت بوم را ویران كند
باز را مسند سرو دست كیار	بلبلان را عیش خانه لاله زار	۲۲	مر جعل را تكه جا سر كین خر	گر رسد بوی گل افتد بیخبر
طوطیان را روزو شب شكر كنار	زاغ را مردار خوردن كار و بار	۲۳	اسبی از خاصیت و فعل حسن	گشته مر كوب شهنشاه زمن
زین او بلغاری و گوهر نگار	از زر و تفره زبر تنك و فسار	۲۴	اسبی از ادبار و بد خاصیتی	زیر پالان چون خران نكبتی
بشت ریش و دیده اعور ناتوان	كنده جلد و خیل دباغان كشان	۲۵	اشتر و ایل مجوسی روز و شب	بهر آتشخانه حمال الحطب
از طرب و زذوق و شوق راهبر	این ز راه افتاده عاجز بیخبر	۲۶	اشتر محمل كش عالی خطر	بسته اندر دست و پا خلخال زر
آن شتر متناد آن ایل مجوس	تا میز صوت حاج و عو كوس	۲۷	قانع از تكلیف خواب و خوردها	روی كرده سوی كعبه اقتدا
این شتر را كاین قناعت رهبر است	ناجی است و آن دگر كو مضطراست	۲۸	هنش مصروف از طمع جگر	دایما بر كاه خشك و خار تر
وین شتر پیچیده رخسار از علف	غرفه در كف محیط عف عف	۲۹	مبكند عف عف ز كف آن لبان	بر عموم قافله گوهر نشان
گرچه خلخالش ز اویل بود زر	كرده در بیداء سیستان گذر	۳۰	چونكه محمل كش شد و متقادر	داده بینی بر مهار انتباه
در مقام بندگی فریاد زن	سر دل تقریر كرده بی سخن	۳۱	خواب را از دیده داده سه طلاق	با گروه لا ینام او را وفاق
با ترانه خوشنوا پس نای و دف	میزند پیوسته او در بحر عف	۳۲	اشتران شاه را این شد شعار	اندرین وادی قطار اندر قطار
هان مشو از رفتن ره متمنع	از قطار ما مشو می منقطع	۳۳	از اخ الموت ای برادر زینهار	الفرار و الفرار و الفرار
نیست این از نوع ما لا بطاق	بر میان جهد محكم كن نطاق	۳۴	این شتر های قطار اندر قطار	آن قلاوز میكشد شان خود مهار
متصل عنین الى ذات الكمال	میرود این نكته افضل جمال	۳۵	این سوار و این بیاده از پیش	مست و كلك افكن زاشك باخلش
گرچه او قطع منازل می كند	شمس و نجم انورش از دل زند	۳۶	فارغ از لیل الغمام و نور روز	کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندر خریف ودی بود	فصل صیف عز و دولت کی بود	۳۷	عزم كعبه كرده از خود مرو	غرّه بار ای ضعیف خود مشو
عزم چون كردی بر این حج هدی	از وشاور هم بده آنرا جلی	۳۸	چونكه عزمت یافت تصمیم وثبات	پس توكل كن علی الله ای نبات
بی قلاوز قطع كن زین ره قدم	تا نیفتی در دریغ و در ندم	۳۹	مغرب آباد است همین بی خواجه ضو	در شبستان حبش خاتون مرو
گر نباشد بسته بر پایش جرس	جنگل است این کی بیابی آن فرس	۴۰	تو شعبی هان عصای موسوی	با خود انقاس نقبس عیسوی
گر تو میگوئی كه در شهرم و لیک	این مثل آمد قطیف و تل ربك	۴۱	فعل را گر بازگونه میزنی	غالباً دانسته ره یر فنی
با همه دانستگی و معرفت	باش ای منزل نشین عابد صفت	۴۲	با برید شاه همراهی گرین	این زمان میرو كه اقبال فرین
خواجه بیدار است در خانه مرو	در هوس داری دلیلی را گرو	۴۳	تكه بر افسون شومم گر كنی	در تف مه كردن خود بشكنی
از عدوی خویش آموزی فسون	آه كردن آه زانو آه كون	۴۴	قول و فعل و ملت و آئین ما	اعتقاد و اعتدال و دین ما
	یش آن سلطان در آن روز شدید	۴۵	همچو خورشید آن زمان آید پدید	

بیان آنكه التون تیاق نایب و فرستاده حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب با اشاره بود نه از هوا و هوس

نفس كه مأمور است و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بدآوری و فهم كردن او كه آن زخم برو سزای عمل خودش بود قوله تعالى و لا یحقیق المكر السیئ الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم	آن شه و سلطان فیاض حکیم	۴۹	آمدند و دید از دور آن عقاب	آن چنین کریاس و در عالجنا ب
-------------------------	-------------------------	----	----------------------------	-----------------------------

زهر ها گشته زهیت آب و خون	دیدها و سر سرا سر سرنگون ۱	خلق در دریای حیرت غرقه ور	مرغ وهم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب	صد هزاران کوه و دریا در کرب ۲	صد هزاران وادی و دشت عظیم	پر رجا و خوف و پر امید و بیم
صد فلک صد کرسی و صد عرش و فرش	فرش گشته فوق تحت افتاده عرش ۳	آفتاب اندر هوا دستک زنان	دژها چون عاشقان بازی کنان
مرغزار و باغ و بستان بی شمار	لاله و نسرين و سرو و جویبار ۴	دیدها حیران زباغ و سبزه زار	گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق را رهین	روح صد منصورا نا الحق را رهین ۵	جوی اندر بوستان بادوستان	زمره دیگر ز دیده خون چکان
	قومی از جام تو اصل مست دوست ۶	قوم دیگر را چو دل در جوش پوست	

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل و یار	ابر را درده قطار اندر قطار ۸	اندر آن روزی که در درگاه تو	ما در آئیم از گشته پست دو تو
گشت پر آن نامه ما از شمال	پس زبان از عنبر همچون لاله لال ۹	بست ما را غیر فضلت هیچکس	ای قدیم ذوالکرم فریاد رس
ای خدای جنت و حور و قصور	ساقی آن باده ناب طهور ۱۰	چونکه ما را مست کردی زین نبید	مستی خواهیم کردن زین سزید
دایما بر عاشقان کوی جان	عارفان و لا ابالی شاعران ۱۱	در گشاده دار این میخانه را	تا ازو یابند صد نشو و نما
تا رسد بهای جام بزمشان	بر سما و عرش و بالاتر از آن ۱۲	باده ما عشق تست و نقل ما	ذکر و حمدت چون ملایک بر سما
مستی ما از شراب مثنویست	های وهوی ما سرود معنویست ۱۳	باغ جان را زین کلام لاله زار	چونکه کردی غنچه ریز و گل تار
جویها در پای سرو و ازغوان	از ظهور این سخن کردی روان ۱۴	هر که دارد بوی عشق ورنکه عشق	بر سر آن راه رو نه چنگ عشق
موی جان گیر و درین گلشن کشان	بر سرش زین لاله و ترکش فشان ۱۵	سرو این گلزار مست و بیدمست	نشسته اش کرده مه و خورشیدمست
چند جای عاشقان زین می خوردند	دسته گل زین چمن باخود برند ۱۶	ای حکیم کار ساز بی ندید	صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد ما ز امر کن	سرو بالا و ظریف و خوش سخن ۱۷	جیم گوش و صاد چشم و دال مو	قد الیف و نون چه واجب حرف کو
پس مرا کردی ز جام عشق مست	خامه سر مستیم دادی بدست ۱۸	کان ذالک فی الکتاب آئینه ام	هدمی جف القلم دیرینه ام
خامه را بر روی این نامه زدم	زلف و خالش را بدین خامه زدم ۱۹	عاشق او لولیان کوی راز	مجرمش شوریده حالان نیاز
این کله کج صف شکن باریست خوش	کن حمایل دستها در گردش ۲۰	آنکه داری ای فتی دردست راست	ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سر دارد مرابین شمیر تو	تندو تیزش زن بر این فرق عدو ۲۱	خضم خیر دل ندارد اقتیاد	هین در خیر بر آور از نهاد
ای ضیاء الحق حسام الدین من	نه خطا کردم غلط گفتم سخن ۲۲	چون برست از دوست صحن گلشن	بست غیر از لولکف در مغزنت
پس کجا پروای غیری باشدت	در درون فکری دگر کی آیدت ۲۳	ذوالفقارت در گفت اما که تو	واله و شیدا و مست وصل هو
چونکه استغراق حاصل گشته است	مو بمو ذرات ازین خوش باده مست ۲۴	یار گفتم یار گفتم یار هی	هی کجا برگ و سر اغیار هی
دم مزین از سه و چار و پنج و شش	هفت عضو تزان یکی یار است خوش ۲۵	نیست غیر از شی واحد خواجه زاصل	احول آنکو میکند تفسیر فصل
فرق کوی و چشم کوی و موی کوی	دست کوی و پای کوی و روی کوی ۲۶	میکند اعداد لیکن او یکبست	واحدیت منفضل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را	شاید اما واحد است آن پادشا ۲۷	قطرهای صد هزاران در هزار	بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحر است ای قباد	باز سوی بحر شان باشد معاد ۲۸	کل شیئی بر جم است آب سخن	ما از آنجا میخ ما حب الوطن
قطرها در بحر چون باز آمدند	قطره نتوان گفت چون دریا شدند ۲۹	نور از خورشید اگر شایع شود	در جهان و منفصل زو چون بود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه و امه و اویه آن روز است که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حالها حساب و حرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده کند

چون بدان درگاه شد واصل عقاب	واله و مدهوش ماند و در حجاب ۳۲	صم بکم گشته خون ازوی روان	مانده در حضرت چنان واله بجان
پادشاه از باطن و از ظاهرش	بود آ که گفتش ای شوریده وش ۳۳	تیر وهم التون تیاق و هم کمان	خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه	کی بود بی حکم چویان خود رمه ۳۴	تو سزاوار چنان زخمی بدی	لاجرم از خود گرفتار آمدی
گفت شاهان من ندارم این خبر	خود ز من گستاخی نامد بدر ۳۵	شاه فرمان داد تا بار دگر	نایی بنهاد آن تیرش بیر
گفت نیکو بشکر و این خط تیر	باز خوان و فعل خود را ای خطیر ۳۶	دیده ماضی بدادش پادشاه	از گذشته تا بیاید انتباه
چون بدان دیده تیر او بگرید	پر تیر تیز پر خویش دید ۳۷	سرفکنده از روی شرم و خجله پیش	فکر کرد و گفت درد دل او بخوش
گر کلمات و تیر نالیدن خطاست	کانچه بر ما آمدست آنهم ز ماست ۳۸	معترف باید بجرم خویش بود	پادشاه ما کریم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا میر	گر نه آمد تیر او جت بر جگر ۳۹	هر چه می بینی ز فعل خویش بین	هین مشو گر مرد راهی خویش بین
چون یقین شد فعل خویش ای عمو	معترف شو از تصلف دست شو ۴۰	خویشتن بینی مکن ای بی خبر	هم مکن در کس به کم بینی نظر
	طالب معنی شو و صورت بدان ۴۱	من طلب شیئا وجد جد بعنوان	

داستان آمدن فقیر بخانقاه ابو یزید قدس الله سره

چند درویش فقیر از راه دور	آمدند اندر سرای شمع نور ۴۳	چونکه اندر خانقاهش در شدند	از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام شیخ نیک نام	کارئی کرد او و انواع طعام ۴۴	بر فروزانید نهصد شمع هم	در مبات خانقاه آن بوالکرم
مجلسی شاهانه او بر کار کرد	وز برای خالق غفار کرد ۴۵	الهی ز آن خیل مهبانان راه	در شک افتاده خیالات و گناه
دردل خود گفت این کاریست زفت	راستی در وی نه الا هست شفت ۴۶	راه درویش و تکلف نیست راست	این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع	پس چرا افروختی دریش جمع ۴۷	آن مسافر کش نه نور دیده بود	اندر این فکر غلط پیچیده بود
شیخ ز انوار ولایت در زمان	در دلت الهام آمد ز آسمان ۴۸	که مرا یک مهبان نا ولی	در غلط افتاده است از احولی

منکر این شمعهای تو شده است ۱ در دلت این فکر باطل آمده است
 خار راه او شده فکر خطا ۲ در رسش فریاد ای مرد خدا
 لیل دیجور است و راهش ناپدید ۳ هین برش شمع بیدار ای بایزید
 بر سر خود تیغ هندی میزند ۴ غافلت و چاه خود را می کند
 بوی مشک عشق شمع کردت مشام ۵ بیشتر از چند آیام و عوام
 همت پیر خلاص مرد و زن ۶ دم نمیخواهد زدن در پیش من
 زود اندر یاب کش فکر غلط ۷ در میان بگرفته مانند نقط
 بر کشد او را از آن گرداب ظن ۸ آورد بهرش یقین را چون سمن
 از خیالات و توهم در گذر ۹ نیست جز هوای فلان در بحر و بر
 هر چه هست آن نزد حقست ای فنا ۱۰ میکش اندر بگدش ای یار ما
 بر همی گردید چون پروانه ۱۱ بف و بف میگرد چون دیوانه
 گویا از دم سرد آن پسر ۱۲ شمع میشد روشن و تابنده تر
 دم برید او را و برجا خشک ماند ۱۳ دم پر چون شمع بر چهره فشانده
 من که کار و سبه رویم ازین ۱۴ عفو فرما از کرم و الکاذبین
 هر چه پیر حق بود نوراست نور ۱۵ از ریا و زرق و شادیت دور
 هر چه پیر حق بود زین سان بود ۱۶ روز افزون باشد و تابان بود
 آنکه دارد از تکلف وز ریا ۱۷ باس تن گو در جعبت هست جا
 نیک بین باش و جدا شو از دوتی ۱۸ نیست در آفاق جز یک ای غوی
 چشم جان بگشای غیر از یک مین ۱۹ احولی را آن طرف نه ای حزین
 دیده سبطی شده پایان نگر ۲۰ دیده قبطی سفید و گوش کر
 تا بیاری مشیری با خبر ۲۱ ما شویم آگه تمام از خیر و شر
 بازگشت ما دگر باره بدوست ۲۲ قادر اول او و آخر نیز اوست
 خویشتن خور هم غم احوال خویش ۲۳ کس نیارد از پست بفرست بیش
 راه را بین و بچاه اندر میفت ۲۴ قافله بر بست رخت ره مغف
 باز کرد قصه او باز گوی ۲۵ باز کرد و قصه او باز گوی

بیان آنکه هر بنده که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که وجعلنا هم سلفاً و مثلاً للآخرین

آن غلام پادشاه گشته خیر ۲۸ چون شنید این قصه را اواز مشیر
 میکند با او مرآن سلطان خطاب ۲۹ جمله را زومی بخواند او حساب
 گفت با خود چون ازین ملک دژم ۳۰ رفت باید من غم پایان خورم
 لبک باید کاری اکنون کردم ۳۱ که شود آنجا دل و دین روشنم

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل

چونکه کرد این فکر و آن مافی الضمیر ۳۳ باز گفت او جمله را با آن مشیر
 که مرا اندیشه آید ای پدر ۳۴ که از اینجا چون کنم آنجا سفر
 تا مرا قدری بود در پیش او ۳۵ زو پیام جاه و حشمت ای عمو
 از کرم آنجا مرا جانی دهد ۳۶ تاج عز و قربتم بر سر نهد
 آن ثمانین تن ز طوفان بلا ۳۷ که بگر آن غرق شرق و غرب را
 مصریان از قحط چون خون ریخته ۳۸ در پناه یوسفی بگریخته
 سبطیان در دامن عون کلیم ۳۹ دست زد پس یافته ره مستقیم
 رفتگان ناجی شده وین مانند گان ۴۰ راه کم کرده مضل و مستهان
 خواجه لولاک ختم انبیا ۴۱ از شکر شیرین تر آن ماه ضیا
 آن گلستان نکو چون شهر ماست ۴۲ وان قصور و حور خود از بهر ماست
 اندر آن اندیشه پهن و دراز ۴۳ باز از وی استشاره کرد باز
 من درست و راست آیم در حساب ۴۴ در حضور آن شاه عالیشان
 که ز بهر عیش و عشرت ساخت آن ۴۵ بس در آن بستان و گلزار چو جان
 من ز خیل جوق تو تو میر من ۴۶ ای تو گشته هم دلیل و پیر من
 برده جان از خوف غرقه ای اجبی ۴۷ چون بنه جسته بکشتی نجی
 طالع ایشان همایون آمده ۴۸ روی او آن فال را میمون شده
 کرده بودند آن نبی رایبروی ۴۹ چون حواریون و قوم عیسوی
 صدر عالم صاحب راه سبل ۵۰ دست ما و دامن ختم رسل
 زو صعود امتی و امتی ۵۱ یافته ما از تمامی دولتی
 او بطلب راه باید چون خلیل ۵۲ هر که را شمع هندی باشد دلیل

نشان دادن مشیر مرشد تاجران امین سلطان را بان طالب یقینی اگر چه همه خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ما و من عبور کرده اند طایفه دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنا ۴۵ دوستان خاص شاه داد را ۴۵ این گروهند ای امیر تو چراغ
 تن برهنه سر برهنه خون جگر ۴۶ لبک اندر دستشان این خاک زر ۴۶ ملکشان نه لبک شاه ملکها
 جامه نه جمله تن غرق نور ۴۷ دور از زشتی و نزدیکان دور ۴۷ هیچشان در کف نه و مال جهان
 آن فقیران الهی اهل دل ۴۸ پرگشته از صفات آب و گل ۴۸ زین جهان لیکن از آن هو شده



پس امین و تاجران شاه ما این گروهند ای بقیع و فرسزا ۱ کر تو میخواهی در آن ملک عظیم
هر بضاعت هرودیت کاین زمان میدهی این فرقه را ای کامران ۲ آن امینان سر بسر آنجا برند مکسب ییعد ترا وایس دهند

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسيئة فلا يجزي الا مثله

هر یکی را ده باهر پادشاه میدهند باز ای دولت پناه ۴ کر متاع تو حسن باشد ترا
عشر گفت امثالها سلطان ما خود دروغی نیست قول خان ما ۵ چون یکی را ده دهد سر باز هم
بس کنیزان ظریف خوش عذار هر چه میخواهد دلت بیش از شمار ۶ هم دهد کش شرح گفتن نایم
و العاذ بالله الحی الاحد کر بضاعت تو باشد قلب وید ۷ مثل آن یابی باهر شه جزا
باز آن اجناس را باشد جزا صد عذاب و صد عقاب و صد بلا ۸ حذا آن سالکان بخت مند
این قماش خوب بهر خود بود هم ز بهر خود بود گر بد بود ۹ قال ان احسنتم احسنتم اله
هر که اینجا دید راه خویش دید دیده اش روشن که راه ازیش دید ۱۰ یافت کام ار نه در آن ملک وصال

شناختن اهل معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام و معاصران

انبیا و اولیا از جمله رستگاران بودی

مصطفی را شبیه عتبه بوالحکم دیده و آن چار یارش نیز هم ۱۳ دیده باید که درک او کند
شمع را باین و نزدیک حضور کم دهد عکس شمع و فر نور ۱۴ چون دماغت پر شد از بوی عبیر
با دو چشم صورت مفروز خواب دیده معنی باید نور یاب ۱۵ سالک راه خدائی جان من
جوکنی بیچاره در فکر غلط روسپاه و قطره دل مثل نقط ۱۶ کرده ضایع عمرو آنگاه ای عجب
پس ورا اندیشه و فکر و مجاز اینکه دارم در جهان عمر دراز ۱۷ کار او اورا نهانی گشته است
فل بلعم لایق جلد سکه است زانکه اورا شیرش ز اندر رگست ۱۸ وعده اش تا روز محشر داده است
میرسد آنجا ولی در این سرا همنشین فتنه بسی فتنها ۱۹ چونکه قطیر از درون دارد خبر
در لباس این گروه ارجمند که شدند از سر کر منا بلند ۲۰ تو بصورت منکر و معنی نگر
فل شدادی چو تخم شده کاشت در بهشت خوش ساز آورده داشت ۲۱ از بهشت خود بر آمد آن شدید
آن هم از فعل خودش درو رسید هر گروهی باز خود خواهد کشید ۲۲ آن یزید کرده از راه انحراف
او در این میدان بموت الکلب رفت در بن شبران جزای تنگ و زفت ۲۳ خود به نسبت این مقام کنده اش
با چنان جائی که در روز قیام خواهدش بود این بهشت شادکام ۲۴ گنده کوی مبرز دنیا یقین
هین بنه آن باررا اینجا ز دوش جامه ایذا و معصیت میوش ۲۵ کرده افعال و اعمال ردی
هین میر آن تو کبوتر در بخار چونکه بادست وها این کار و بار ۲۶ نومخور مشنو مبین عمر است این
ای تن تو همه خشک آمده چون بود آن همه در آتشکده ۲۷ کر قیاست از خلیل است ای پسر
دست بصری ازید الله شوق داشت کردن او از اطاعت طوق داشت ۲۸ لاجرم دستش در این آتش سوخت
آن رفائی و موله در سند چون دم از آل محمد میزند ۲۹ گرسوزد دست وپایش زو مدان
هر که امروز آن منازل راندید هم نخواهد دیدن آن روزای عید ۳۰ کر توئی زنده دل و پیر کهن
برک اکنون ساز در راه مآل زانکه در ره نیست خباز و بقال ۳۱ چشمها بر جوی نقدی افکنی
فی حق الدنیا رسول المجتبا قال اولها بکا اخر فنا ۳۲ از فنا بگذر بقا جو ای فنا
پادشاهی حالیا و خوف خال غره با احشام و خیل و ملک و مال ۳۳ ادهمان گام زن را زین زر
بس فروخوان آن برات عرضه داشت بر تو خواهند از تو آفاتر گاشت ۳۴ تا سرت را بر کنند از تن چو برگ
عارف از عامی ندانی و انگهی کبست در عالم نظیرت البهی ۳۵ غره با دولت نا یابدار
هست چارت مادر هول و سترگ هر یکی یخت یکی زیرین بزرگ ۳۶ وصف و شرح مادر تو مر تورا
آت مصدر مادرت از التهاب گرچه رویش مشتمل چون آینه است ۳۷ که رویش مشتمل چون آینه است
زان فرو توان دگر شیرین دمی قعبه مستوری موافق همدی ۳۸ دمدمه در بحر و بر انداخته
هر که حیوانست در ملک احد دمدم بر لب ورا بوسه دهد ۳۹ لیک روی او ندیده هیچکس
گاه و بی که سال و ماه و صبح و شام کار او اینست با جمله مدام ۴۰ وان فروتر نرم روی جانی است
بر زمین افتاده لیکن روان با همه خاص و عوام او در میان ۴۱ زو فروتر آن بزرگین مادرت
خود کثیفی بستی و بس شوخگین زیر هر کس افتاده ره نشین ۴۲ با وجود این همه تلبیس و کار
مادرت اینها پدر هم ای مقل یوم الا حزان نطوی کالسجل ۴۳ کر ترا هست فنانی بر مجاز
لیک اعلام حقیقی ای پسر میکند ادراک این مادر پدر ۴۴ بس غرض در ضمن اصل معنوی
آنکه این مادر پدر را داد دست غایت مقصود آماکت وی است ۴۵ رو باو کن عزم دیدار ورا

تفسیر ان الینا ایابهم و ان علینا حسابهم همه را آمد از اوست و باز گشت باو

چون بر آمد مدت موعود او نور میزد طالع مسعود او ۴۷ عزل کردنش ز تخت و تاج خود باز بستاند از وی نیک و بد
قوت و بود و وجودش بستند هر که اینجا بود از او گردان شدند ۴۸ کشته اوبی مال و ملک و تاب و زور مانده از یار و مجلس و دوست دور



نه در او نیرو نه جنبش نیز ماند	اوز هرچه داشت دامن برفشاند	۱	جز امبدی که بآن تجار شاه	داشت خود دیگر نبود اورا پناه
پس بیوشیدند او را در بدن	از همه اموال خود يك پیرهن	۲	جمع گشتند آن گروه مردمان	پس در آن کشتی خشک بی‌امان
زمره در گریه جوقی خنده جان	سوی شهر شاه کردندش روان	۳	این‌ره پرخوف لابد رفتنست	این‌سفر از واجبات و کردنست
آه از این راه مخوف پر خطر	بر دریده زهره شیران نر	۴	آنکه او برخاک دنیا بست دل	او مناره میکند از برق و گل
این جهان سفله‌برور هیچ نیست	جز یکی یغوله بیچا پیچ نیست	۵	ز اصفیای اولین و آخرین	که نهاد از اهل عرفان دل‌برین
هرکه از دارالبقای جاودان	بیوقوفست و خبر چون جاهلان	۶	از سر غفلت در این دار غرور	دل نهاد و ماند از اقبال دور
گوشت نادیده معود باکیه	در عجب ماند اگر بیند ریه	۷	آن جعل انداخته در زبل سر	از نسیم خوش دم گل بی‌خبر
از شره افتاد در جیفه کلاب	کی رسد او را طعام مستطاب	۸	جای خر دریا که وکهدان بود	جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف از دیده حجاب	بر فتادی از رخ دولت نقاب	۹	یا نودی روی آن عالی جمال	باز رستی قلب فکرت زین خیال

تفسیر لها ما کسبت و علیها ما اکسبت کار امروز نساختن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته	ماه جان از نور دولت تافته	۱۱	از حدیث آن مشیر رهنا	او نکرد اعراض و تحذیر و ابا
دست اندر عدل و در نصفت گشاد	جمله خلق خدا را داد داد	۱۲	رسم طاعات و عبادیات را	هم اقامت کرد آن عالی زکا
پس منادی داد فرمودن بشهر	از سر لطف و وفا نه عطف و قهر	۱۳	که تمام آن تاجران پادشاه	آن مقرب یثویان سپاه
که بصورت نازل و هم کم بدند	لیک در معنی جهان را پشت مند	۱۴	جمله حاضر شد بآن قانون وساز	کرد اکرام همه آن سر فراز
پس هر آنچه داشت او از سیم‌وزر	نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر	۱۵	سر بسر بر آن مهان ایشار کرد	تا در آن ملکش دهند آن کار کرد
هر چه میکردی و میگفتی همه	هر چه میخوردی و میبغفتی همه	۱۶	هیچ بی اذن مشیر کار دان	می نکرد آن عصمتی کامران
چون مشیرش کامل و خوش کار بود	گشته ملهم از خداوند ودود	۱۷	هر چه میگفتی و فرمودی باو	وحی ایزد بود و ز امر حکم هو
از و ما یطلق من الکذبش نوا	بود قول آن صاحب سردار را	۱۸	افصح الایام در حسن مقال	املح الافاق در مهر جمال
هادی راه خواص خوب دم	صدر تخت و ملک اقبال و کرم	۱۹	نایب خاص الغ خان عزیز	همدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان را نموده راه حق	اهل دولت کرده قولش را صدق	۲۰	سرو و نسرين و جیاض و ماعوطين	گل‌نزار رحمة للعالمین
چونکه آن بنده مطیع پارسا	بی روی کرد آن مبارک‌رای را	۲۱	از حدیث و رایش اعراضی نکرد	هیچ بیفرمان او آبی نخورد
لاجرم او دولت کونین یافت	قربت آتشاه زیب و زین یافت	۲۲	هر کرا عز و سعادت راهبر	شد یاباد دنیوی عقی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دار السلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان	قحط افتاد از قضای آسمان	۲۴	جمله اعراب قبیله سر بسر	سر ز جوع و درد بر سنگ و مدر
از شمر وز برکه و از بئر هم	آبهای شور ایشان گشت کم	۲۵	زان میان اعرابی بهر نوا	سوی بغداد آورد او روی را
روز راه عجز سوی شهر کرد	تا کنند از هر دری او کد خورد	۲۶	بر امید خورد او ره می برید	گرمی بر و عذابی میکشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر	که زبانش از دهان آمد بدر	۲۷	چشم پر آب و لبان خشک از عطش	دل ز جوع و تشنگی اش کرده غش
میرید افتان و خیزان راه را	بر امید خوردن نان آن فنا	۲۸	مشک بر پشت و بریه میبرید	ناگهان بر چشمه صافی رسید
چشمه را چون دید شد شاد و دوان	خوشتن را زد بر آن چشمه روان	۲۹	یک نفس زان آب صافی بی‌ندید	سوخته از بیم جان اندر کشید
تشته داند قدر آب صاف را	کی شناسد خود ضحاک انصاف را	۳۰	تا نبینی در بالای هول مرگ	کی کنی دنیای دون را هیچ ترک
ره زنان از راست و ز چپ صف زده	بهر کو بر سر دمامد کف زده	۳۱	این گهر خواهند از چشمت بدر	بر کشیدن سینه خود را بدر
رخت در کشتی قازم میکشی	بر امید فایده خالی خوشی	۳۲	در دلت از غرق کشتی فکرنست	حب جان و جسم چشم شور نیست

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که يك روز شیطان را در بند کن

آن سلیمان هم رسول و پادشاه	خواست از فضل خداوند اله	۳۴	که لعین ابلیس پر تلبیس را	او کند يك روز در جهنم قضا
اندر آن زندان نهد بندی برو	بندش نطق و زبان از گفتگو	۳۵	حق تعالی از کرمهای عیبم	داد فرمانش در این امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را	کرد يك روزش به بند آن مهلقا	۳۶	آن یکی روز اندر آفاق جهان	از صغار و از کبار مردمان
هیچکس را در دل و جان و نهاد	شور و تشویش و وسوس کس نداد	۳۷	برده غفلت شد از هر دیده دور	از طمع کس را نشد میل و فتور
خلق گفتند از جهان چون رفتن است	ترک این دنیای فانی گفتن است	۳۸	پس چرا ما غافل و عاطل ز کار	عمر ضایع میکنیم و روزگار
هیچ کس آن روز اندر بحر و بر	جز نماز و طاعت و روزه دگر	۳۹	هیچ چیزی می‌نخورد و می‌نخفت	هیچ کاری می‌نکرد و می‌نگفت
کار عالم ماند باطل تا بشب	نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب	۴۰	حق تعالی جل شانه بعد از آن	بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
کای سلیمان حکمت ما و فراست	آدمی بر کار ما کی ماهر است	۴۱	ما همه کاری بحکمت کرده ایم	تا جهان را از عدم آورده ایم
سوره و الکهف بر خوان ای‌پسر	تا شوی ز انا جعلنا باخبر	۴۲	کاین‌علی‌الارض آنچه من کردم پدید	زیشت عالم بآنست و مزید
هیچ چیزی از هبا و از هدر	نافریدم از امور بحر و بر	۴۳	لیک عقل آدمی را چه محل	که رسد بر حکمت و حکم ازل
ای پدر تو بنده از امر کن	بنده باش و بندگی او بکن	۴۴	هست بیچون آن حکیم کردگار	پس ترا باچه و با چونت چه کار
از فضولی دم مزین منقاد باش	بندگی آور بجا آزاد باش	۴۵	خود چه داند حکمت فتاح کس	خویش‌داند حکمت خود را و بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و لطافت آن و خجل شدن از هدیه خود

چون عرب ز آن چشمه آب زلال	در چشمید و شد عطشان بی‌ملازل	۴۷	در همه عمرش نخورده بود او	آب شیرین و مهنا ای عمو
ز آنکه در بر غیر آب شور دم	او نوشیده بد و نشنیده هم	۴۸	چونکه ذوق آب شیرین در گلویش	رفت و دید آن لذت شیرین چه نوش



یستوی کی باشد آن ملح اجاج	با فرات عذب و حلو خوش مزاج	۱	گفت با خود نیست این آب روان	جز ز حوض کوثر باغ جنان
چون خداوند عظیم ذوالعز	دید این عجز و شکست حال من	۲	از کرم بر حال من رحم آورید	کرد بر من آب جنت را دیدید
کودک و اطفال و اصحاب مرا	جان رسیده بر لب از قحط وبلا	۳	بر سیل هدیه گر این آب را	من برم در شهر پیش پادشا
چونکه نوشد آنجنان آب جنان	تازه کرده جانش و زنده روان	۴	کاین زلال خوش صفا از جنت است	آب جوی حوض فضل و رحمت است
او مرا چندان بیخشد سیم و زر	خلعت و تشریفها لعل و گهر	۵	که غنی کردم توّل یافته	آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عبال خویشتن	من خرم آلات و خلعتهای تن	۶	بر سر آن چند خرواری دگر	نعمت ما کول خورد و معتبر
بس کنم بار و برم از بهر شان	وارهانم من ز قحط و قهرشان	۷	خوش خوریم و خوش بیاسائیم ما	در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آنی مشک خود بر آب کرد	رو نهاد او جانب بغداد فرد	۸	بعد قطع بر و آن راه شدید	آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر	گشته از تفریح هدیه بی خبر	۹	راه او بر ساحل دجله فتاد	رو بان آب مبارک در نهاد
دید ناگاه آنجنان بهر روان	گشت حیران و عجب درمانداز آن	۱۰	شربتی نوشید از آن جان بخش آب	خوشر و نازک تر از مشک و گلاب
گفت در دل من کجا افتاده ام	در غلط و اندر خطا افتاده ام	۱۱	آب اگر نیست و ملک و شهر این	یوف بر ما الوداع ای عقل و دین
ما خود آخر در چه یایچه بوده ایم	در جمیع عمر کی آسوده ایم	۱۲	ای درینا روز گار و عمر ما	رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر	ز آب عذب دجله کی باشد خبر	۱۳	ای برادر این مثال حال ماست	غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما ز آخرت واقف بدی	مایل این خانه غم کی شدی	۱۴	هم مگر آن قادر غفارمان	لطف فرماید دل بیدارمان

قال النبی صلی الله علیه و آله الموت کاس و کل الناس شاربہ والقبر باب و کل الناس داخله

بر سر آن تخته کشتی ورا	از سیاه و خان و مان خود جدا	۱۶	باز بردند و بجای تنگ و تار	در نهادنش وجد و خوار و زار
او در آن جای مهیب زهره در	مانده تنها و عملهایش بیر	۱۷	داد فرمان پادشاه کامکار	حاجبان خاص را و مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر	با جمال خوب و بوهای عبیر	۱۸	پیش او رفتند با اعزاز و ناز	پس نشاندنش بفر و عز و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه	داده بود اندر زمان ملک و جاه	۱۹	جمله آنها را برات با نشان	عرض کردند آن زمان بروی عیان
هر یکی را هفتصد داده خدا	بهر او آماده آنجا بی ریا	۲۰	بی عدو و دشمن و خصم و حسود	عیش و عشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخزیده آنجا ملکها	باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا	۲۱	هم غلام و هم کنیز بی شمار	هم جنبتهای شاهی صد هزار
رفت بخشیشان بهم بهن و دراز	پس بگردیدند پیش شاه باز	۲۲	شاه خود عالم بدو آگاه از آن	لیک کردندش بحضرت آن عیان
گفت او از بندگان خاص ماست	کو مطیع صادق الاخلاص ماست	۲۳	هر چه ما فرموده او کرده قبول	بنده فرمان ما و آن رسول
هم بعلم و هم عمل آراسته	هم بعدل و راستی پیراسته	۲۴	کار او خلق خوش و بذل و کرم	او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدش	از سراقان و صدق و قلب خوش	۲۵	شرک اندر سینه او نامده	کبر اندر باطنش سر نا زده
عقل را پیرایه خود ساخته	رایت عقل و خرد افزاخته	۲۶	هر که را در کارهای خیر و شر	عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف ادبیات و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی

از همه اشیا آنچه آفریده شدی

کر بدی از عقل چیزی بیشتر	کرد کار آن آفریدی بیشتر	۲۹	خود چه باشد به زعقل اندر زمن	که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچک تر از یک سوزنی	در همه آلات و اشیا چیز نی	۳۰	سوزنی را چونکه بیند عقل چست	لیک داند کو چنین از خود نرست
هست او را صافی استاد کار	که ورا سازید با صد کار و بار	۳۱	در یکی سوزن سی و سه زحمت است	تا بدوزد او قبائی را بدست
کنند از کان و ورا جوشاندن	تا شود صافی دل و پاکیزه تن	۳۲	بعد از آن دادن گذار بی حدش	تا از او بیرون شود فعل بدش
گر بگویم که بد است او چند بار	میرسد تا میشود در خورد کار	۳۳	این حکایت میشود دور و دراز	مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی	کوچکین کالهای آدمی	۳۴	نیست ممکن کو بود بی اوستاد	چون بود این عالم کون و فساد
اینچنین عقل معلا اقتدار	که از او دارند انسان اعتبار	۳۵	نفس کل با این عظمتی و شناخت	که خدا او را ز عقل اخراج ساخت
اینچنین عرش بلند با وقار	که فروست اینچرخ از در گردار	۳۶	در نبی فرمود بر خوان ای فتی	حق که الرحمن علی العرش استوی
استوی از قول هر عالی سند	معنی تحقیق استیلا بود	۳۷	تا ترا در دل نباشد هیچ شک	که از آن شک چون سگ افتی در درک
وین معلق هفت چرخ بی ستون	قائم از خود تا که چون باشند چون	۳۸	ماه و خورشید و ستاره بر فلک	واندر او صف صف از انواع ملک
وین مطابق ارض با سنگ و قار	که باوست این جمله عالم را مدار	۳۹	خاک و آب و باد و آتش ای پدر	چار ضد مختلف با یکدگر
وین موالد سه گانه در جهان	در خور و بایست ادوار زمان	۴۰	جمله مصنوعات و مخلوقات هم	کائنات و جمع موجودات هم
ای برادر گر ترا عقل است و رای	چون بود بی صانع این هر دو سرای	۴۱	خالق و صانع یکی بی علت است	که منزله احتیاج و آلت است
قادر و حی و قدیم و لا یزال	نیست نقصانیش در عز و کمال	۴۲	اینهمه تعلیم حق است ای پسر	کوست مرشد هم دلیل و راهبر
اندر این ره بایست عقل مفید	چون خلیل الله مختار سعید	۴۳	عقل از اقلیم ایمان و یقین	بی کدورت لا احب الاقلین
انقلاب ثباتات و سیرات	نیست مخفی آفتند و بی ثبات	۴۴	ماه افروزان بر این پیروزم طاق	نیست سالم از خسوف و از محاق
آفتاب اعظم فرخنده فال	نیست این از کسوف و از زوال	۴۵	آن عظیم الشان خداوند مجید	کاین همه از قدرت وضع آفرید
اندر و تبدیل و تغییر و زوال	وان محال از عقل تو دارد کمال	۴۶	ذات او از عیب و از علت بریست	ز انقلاب و کلفت و آفت بریست
دین هر کس را که این آیین بود	راستی ایمان تحقیق این بود	۴۷	گر ترا تحقیق نبود این چنین	وای بر تو ای کم از خاک زمین
کوه و دریا و درخت و برگ و شاخ	جمله مخلوقات این کاخ فراخ	۴۸	شاهدی بر وحدت ذات خدا	دیدم عقل ای برادر بر گشا



دفتر هفتم

صفحه چهارصد و چهل و ششم

نفر رازی رحمة الله عليه	آن امين الله موقوف اليه	۱	غير اينجمله براهين و دليل	بر کماي ذات خلاق جليل
از کمال عقل فرد کم غليل	کرده اخراج او هزار و يك دليل	۲	هين ز آدم تا بختام اين زمان	مثل او چند آمده اندر جهان
هر يکي را نيز بر ذات احد	چند از اين روشن دلايلها بود	۳	تا تو از تقليد بر تحقيق يي	ره نيابي کي شوي مؤمن تو کي
چون موحد خوانمت من اي ضرير	که نه ز ايمان تحقيقي خبير	۴	ما خلقت الجن والانس آمدست	در کلام الله حق اي دين پرست
در تلفظ گر چه خواني يعبدون	در معاني يعبدون اي يعرفون	۵	هر که را ايمان نباشد اينچنين	جاي او را اسفلي دان ساقلين
شرح ايمان را بياني ديگر است	مرد ايمان را نشاني ديگر است	۶	شرك را در دل مباراي حق پرست	گر کفني جرم و گنه حق غافراست
اي حکيم کار ساز غيب دان	ما ز تو داريم هم ايماني و جان	۷	جانان دادی و ايمان نيز هم	از و فضلا هم اين جان محترم
وقت استرداد جان ير خصل	چون از اين قالب بهمان انفصال	۸	دار ايمان همه اي پادشاه	از شر تاراج شيطاني نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد او را باعزاز و اکرام با مقاصد اصل برساند

هل جزاء الاحسان الا الاحسان

چونکه وقت دولت وصلت رسيد	نايب خان الغ دم در دميد	۱۱	کشتي را گشت هنگام درو	حنطه راهم حنطه جورا نيز جو
کسي از آنحضرت نبوده خاسره	آري دنيا مزرعات الاخره	۱۲	آن شهنشاه جهان دار سميع	از بي آن بنده بوده مطيع
خيل نواب و حجاب خویش را	آت بزرگان سعادت کبش را	۱۳	گفت اسباب شهی وعز و ناز	باد پايدان بغايت سر فراز
آوردند و جنيت پيش کش	پس بگردندش سواره مير وش	۱۴	بر سرش چتر ظفر افراختند	غاشيه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدا در پيشش دوان	تا ببردندش در آن شهر مهان	۱۵	آنچه در فکرو خيال او نبود	از کمال و فضل وجود آن ودود
پادشه با او خطاب لطف کرد	کردش از تشويش و رنج و غصه فرد	۱۶	رتبت و اقبال او را بر گشود	زانکه بودش کام از بزل و درود
ديد و دادندش هم از فرمان شاه	پس نشاندندش فراز تخت گاه	۱۷	بر سرير اعتلاء و اجتابا	گشت او فرمان ده و فرمان روا
جوفي آنان کر سر انگشتان	در شب تاري شود روشن جهان	۱۸	جمله انگشت ادب در پيش او	بر زمين عرضه بنهادند رو
سرو فتح ما بشاخ و برک شد	تبغ ما گردن زن اين مرگ شد	۱۹	سر برديدش چو فوج آخر رواست	هان فديناه بذبح شان ماست
فلسفي را ديده اينجا کور گشت	آن سبهرو مضطر و هم جور گشت	۲۰	چونکه در اخ الصغير اين شيوه گشت	پس چراخ الکبير سر شکست
هر شب از اخ الصغير اي ابله اين	خود مقرتي که همي بينم يقين	۲۱	پس چرايي منکر اخ الکبير	امش في قعر السقر بش المصير
آدم و عيسى پدر بود و پسر	دو برادر خواندشان قومي دگر	۲۲	هر دو برهان راستست اي رزم ساز	از ره علم الحقيقه بر مجاز
آن بزرگين را تو کردن مي نهی	بي ام و بايش گواهي ميدي	۲۳	کوچکبنش را چرا منکر شدی	زائر خاي و مرند و کافر شدی
مبدهد قرآن گواهي بي جبل	از صفتي و از مسيح آن مثل	۲۴	پيش آن کو خالق اين عالم است	خلق عيسى مثل خلق آدم است
خود بر آن که تو مقرتي بيشکي	قدرتبن است و بر اين عالم يکي	۲۵	آنکه دو سبلي زند بر گردنت	از يکي عاجز شوي اي خرسفت
آنکه او بر ذروه چرخ کبود	مبدهد ايليس را بال صعود	۲۶	گردهد پرتي دگر مصلوب را	تا کند يرواز بر چارم سما
تو عجب داري و گوئي اين خود اوست	مغر مي اندازي و گيري تو پوست	۲۷	از فراز اوج چرخ چارمين	ششم مي بر ديك دم بر زمين
خود به از خورشيد عيسى پيش اوست	خو تر بي هيچ شك از پشت روست	۲۸	گر پريد از ارض عيسى بر سما	اين عجب کي باشد از صنع خدا
اي شده بر مرکب نغوت سوار	تو کش غفلت به بسته ديو وار	۲۹	توسن فکرت در اين دار رشد	چون حروفي هر زمان سر مي کشد
روي بپيچده ز روم و مبدود	تا خطائي باش تا فردا شود	۳۰	چون بر آيد صبح روز انوري	با تو در تبريز دارم داوري
شمس تبريزي نييني آن زمان	امتي و امتي کو پيش خان	۳۱	آنکه نفس نفسی آرد در نوا	هي مگيرش دامن اي بيدست و پا
تا که بيني از توجان سر نزکشد	خود ترا راه تو در چنبر کشد	۳۲	دست در دامان شمس پاک زن	سوي جوق خسرو لولاک زن
پادشاه ما کریم و کامل است	هم غليم و هم حليم و عادل است	۳۳	بر کسي ازوي نرفته ظلم و زور	زانکه او هست از چنين اندیشه دور
اخذوا باخلاقي او فرموده است	زانکه وصفش جمله نیکو بوده است	۳۴	خلق نیکو پيشه کن کار حسن	تا نباشد شرمسار از ذوالنن
هر که را علم و عمل باشد شعار	هر که را عدل و کرم باشد دثار	۳۵	رستگار ديني و عقي بود	خاص خاصان حق مولی بود

تفسير يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق

اينچنين فرمود داراي جهان	خالق و پروردگار انس و جان	۳۷	کاي خليفة ارض داود دلير	در صف ناورد خصم ماچو شير
چون خليفة ارض کرده بن ترا	آري القاب تنزل من سما	۳۸	بر کساني حاکمي و ارجند	که بچشم و چهره هم جنس تواند
در ميان اينچنين جمع عباد	پيشه گير آئين و رسم عدل و داد	۳۹	داوري بر منهج انصاف کن	تا در داد معذلت را صاف کن
تابع نفس و هواي خود م باش	از درون ارقام شهوت و اثر اش	۴۰	هر کسي کو تابع نفس و هواست	بر سر الناس و مردودان ماست
جاده عدل است راه مستقيم	رو مگردان ز آثاره اي شاه کریم	۴۱	سر خبر الناس من ينفق تراست	در ضيق در دولت ره نماست
سرکش از چنبر نصفت برون	عدل آمد طاق گردون راستون	۴۲	دين و دولت را عدل است و داد	ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسير الله الذي خلق السموات والارض بغير عمد قرونها الي آخره

هست اين خالق معلن را ستون	نيست آن محسوس بيرون و درون	۴۴	حق تعالي رافع عرش مجيد	بي ستون اين چرخ گردون آفريد
گر چه في الظاهر ستونش نيست ديد	هر که في المعنى نظر کرد آن بديد	۴۵	قائمة افلاك انصاف است و داد	بين عمد و محسوس نبود اي عماد
والعياذ بالله از عدل جهان	خيزد افتد بر زمين اين آسمان	۴۶	در طبايع رخ نبايد حادثات	مدرس گردد مدار کائنات
هم عفن گردد نسبتا هوا	آرد زلال و هم وبا	۴۷	انس و جن و ماهي و مرغ هوا	از ذوا دارند اسباب بقا
چون عفونت در هوا سيران کند	پس اثر در جمله حيوان کند	۴۸	منهدم گردد بنای روزگار	منهدم کردند حيوان در ديار

عدل تنها نیست در سلطان و میر	این طریقت هم بیاید در فقیر	۱ هر کسی بر شهر جسم خود شه است	فوق و تحتاً دست بر بالای دست
هم تو در شهر وجود خویشتن	عدل قائم دار و بر استم متن	۲ منکری سودی ندارد چون شهود	جسم تست آن روز خواهد باتو بود
ای ز ملک و شاهی خود بیخبر	ظلم بر خود میکنی بر دار سر	۳ این عمد در شهر تن قایم بدار	این عمد که عدل گفتش کرد کار
آنکه لبس عدل از تن دور کرد	خویش را يك مدتی مهجور کرد	۴ ای اخي تسع و تسعون نفع	نعمه لی و قصدت اینست لاج
لاجرم فریاد دار و ناله زن	چونکه بستادی از آن بیچاره زن	۵ چون شدی نایب همی داری چنین	یادشاهست او یجب التائین
در همه کس واجب است این عدل و داد	هیچکس بی عدل در عالم مباد	۶ ظلم را نار و عذاب پوست کن	رو سباهی و بلا رنج محن
عدل از آن جنت و حورو قصور	بی نظیر آن رؤیت رب غفور	۷ راه و چاه اینک تودانی ای عزیز	چشم و گوشت هست و هم عقل و تیز

تتمه داستان آن بنده مطیع که حساب را مکافات یافت مانتش به الانفس و تلذ الاعین

چون حساب عدل و داد آن بنده را	راست آمد پیش شاه کبریا	۹ داد او را غایت کام و مراد	یافت با خاصان حضرت اتحاد
بدان آن دیگر ندارد مرگ و درد	یافت مطلوب خود از یزدان فرد	۱۰ هر که را این بایش در دو جهان	کوچنان میزی چنین میر ای فلان

تفسیر ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً

آخر فتبارك الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی	در فن و عجب و تکبر صد منی	۱۳ گر بدانی از کجائی آمده	اصل جسمت از چه نا ثابت شده
از بروت خویش این باد منی	با خود آئی و روان بیرون کنی	۱۴ در مشبه بد جنبی بوده	در عدم بس قرنهای آسوده
پس خداوند جهان بر فراخت	از منی در جای تنگ نطفه ساخت	۱۵ نطفه بودی و پس علقه شدی	یاره خیمه از اینسو تر زدی
آرمیدی آرمیدن نر تو بود	بلکه از صنع خداوند دود	۱۶ در میان تو کبستی دست آن اوست	هر چه هست از فضل و از احسان اوست
کرد از صنع لطیفش از بدا	پس خلقنا النطفة علقه خدا	۱۷ بعد از علقه حکیم حی فرد	از گرمهای شریفش مضغه کرد
چارمست منزلت آن ای پسر	تو ز راه و منزل خود بیخبر	۱۸ تو نه اندر میان ای ارجمند	بین مهازت تا چه منزل میکشد
هان مکش بینی اگر نه بر شکافت	ز آب آن خونت بر به رنگ یافت	۱۹ آن عذاب ساربان جائی نرفت	پشت و پهلوزخم شد از ضرب نقت
آب درمست است و تو عطشان راه	کردنت کی میرسد در فقر چاه	۲۰ کی کند سودت جهیدن یا لگد	چون زبانت از دهان بیرون قند
خودمجال جنبش و زور آن زمان	کی بود اندر رگ جان ای فلان	۲۱ بعد از آن آن مضغه را کرد استخوان	از خلقنا المضغه برهان بخوان
پس بر آن عظمت لحوم و بی کشید	و ز نخت فیه جان بروی دمید	۲۲ ثم انشأناه خلقاً آخره	ساخته کافی دل و دین و سره
مایه صحت نهادت در کنار	پس فرستادت درین دار اقرار	۲۳ تاجری تو خواجه تو آن عزیز	هستت داد وزر و جان عقل نیز
تا کنی کسی در آن عالم بری	در جزایابی کمال و سروری	۲۴ قصه آن خواجه و تاجر غلام	که بیان بر صدر تو کردم تمام
صورت احوال نیست و فضل حق	که ز رحمت کرده باتو در سبق	۲۵ هین بدان خود را و فضل خواجه را	شرط امر خواجه را آور بجا
تا تو در یوم یفر البره شاد	باشی از طاعت بر رب العباد	۲۶ او بکرد و کار تو محتاج نیست	پس غرض امرت بجا آورد نیست
تو برای جان خود کوش ای پسر	لیک از طاعت مشو مغرور سر	۲۷ رسم و شرط بندگی آور بجا	لیک بر فضل و کرم کن متکا
	خط آزادی ما در عصمت است	۲۸ آیه لا تقنطوا من رحمت است	

مناجات در خانه

در مناجاتم تویی غیر تو کبست	بی ثنای تو ندارم برگ زبست	۳۰ آفتابم را ز نامت ده شرف	بهر دل را گوهری ده بی صدف
چست دنیا بر دلم مرده است سرد	سرد تر گردان که هستی حی فرد	۳۱ خاتم دست سلیمان شاه نبو	جیف باشد که رود در دست دیو
مثنوی دار العبار عاشقیت	باده اش صافی و سکرش مطلقیت	۳۲ میخوری این باده ای یار فلاش	هین ز نشو و مستیش هشیار باش
لاله رادرسر اگر چه ساغر است	هست او رسوا به بیژ منی برست	۳۳ بیخبر از مستی جام جم است	منحنی را عمر فرسوده کم است
چشم زرگی را بشارت کی بود	لاله لال دنی کی حی بود	۳۴ نیست هست انگور نشو می بود	مست آنکو مست صیف ودی بود
ای ضیاء الحق حسام الدین مست	آفتابی از دلت سر بر زده است	۳۵ ای حسام و قاطع ضرغام عشق	مست عشقی نوش بادت جام عشق
سوی میخانه سر ما را کشان	جرعه بر خاک ما زان می فشان	۳۶ چونکه ما خاکیم در بزم حقیر	تو کله کج نه یکی ساغر بگیر
چون یکی دادی دو کن ای مولوی	چون لقب شد میکدت را مثنوی	۳۷ حرف میگوئی تو دم در کن بیخش	زیر رانم در کش از ادراک رخس
حرف گفتی حرف دانه ساختی	شاخ مرغ دل زبانم ساختی	۳۸ من زحرف تو نگفتم چند حرف	قطره خون ریخت بر بالای برف
سجده قمری شاعران را قافیه است	عارفان را خط گردون کافیه است	۳۹ من ز جیفه روی گردانیده ام	نیست این الا ز فضل ذوالکرم
شاه بودم مستعار و برگذر	در گرفته شمع گیر و دار سر	۴۰ از قفای شمع دیدم تاب باد	چون نیارم یاد توقع معاد
ای خدا تو روشنائی ده مرا	شمع دل را ساز با نور و ضیا	۴۱ گر نباشم در میان من باک نیست	نقد میراثم چو شمع روشنیست
شمع من در جمع خواهد داد نور	رخت چون بر دم در آن بحر حضور	۴۲ خواجه شمع بر کف رجعت نهاد	پس فرستادم سوی بحر السواد
هی لالی غوص کن ماهی مجو	اندر این یم جز در شادی مجو	۴۳ باز خواهی آمدن در کوی ما	از برای مجلس خوشبوی ما
از میان بحر شمع را بر آر	دور کن از روی آن شمع آن غبار	۴۴ آن ششم شمع ارچه رفته بودیش	هفتم ار چه دیر آمد بودیش
ای غلام این شمع را از موم جان	روشنی ده شمع گردون رابان	۴۵ شمع گردون یوم الاخر دود و درد	بر شمال افتاد و رفتش دود و مرد
شمع این دریا خورد آب از زمین	هنه جنات عدن خالدين	۴۶ نور شمع ز آب و باد است ای فلان	شمع چون شد باز گونه در مانت
در ریاضت کوش تا این مشکلک	حل شود چون قند موزون بردت	۴۷ چون یقین شد فلاوز رشید	کبسه پر شد از درمهای جدید
اربعین صبح آن زر بر سر است	خالصاً لله سکه آن زر است	۴۸ چون مطلق را صفت مشکوک شد	زد یقین خیمه عدم مشکوک شد

- ۱ سکه آنزر ز نام تو درست
 ۲ شاهد عقل زکی خود مشنوی
 ۳ قاضی عدلی و میدانی درست
 ۴ ای قدیم لا یبوت و لاینام
 ۵ جوع راه برتیه ما را بکشت
 ۶ ما قریب مردنیم و کار بود
 ۷ این خریطه درستان گندم بده
 ۸ تو فرامش کرده رد پدر
 ۹ کان ذلک فی الکتاب است ای اجی
 ۱۰ کرد اورا اندر این ره پیروی
 ۱۱ خویش را در چنبر ردی کشید
 ۱۲ مدعا اینست ای نعم الوکیل
 ۱۳ ما نیکوینیم ای یچون که چون
 ۱۴ اسب و بار و ملک و مال و دمدمه
 ۱۵ با تو داریم ای قدیم کرد گار